

سفر اسب پنجم

رونالڈ ریمن • حمید احياء



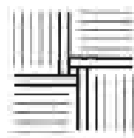
سفر اسب پنجم

[نمایشنامه]

رونالد ریمن

حمید احیاء

ریمن، رونالد، ۱۹۳۲ - م. Ribman, Ronald
سفر اسب پنجم [نمایشنامه] / رونالد ریمن؛ برگردان حمید احیاء. -
تهران: نیلا، ۱۳۸۳. ۱۱۲ ص. [قلمرو هنر؛ ۷۲]
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. ISBN 964-6900-94-1
عنوان اصلی: The journey of the fifth horse
نمایشنامه‌ی حاضر بر اساس داستان "Dairy of a superfiuous man"
اثر تورگینف نوشته شده است.
۱. نمایشنامه‌ی امریکایی - - قرن ۲۰ م. الف. احیاء، حمید، ۱۳۳۵ -
مترجم. ب. عنوان.
س ۱۷ / ی ۱ / PS ۳۵۶۰ / ۵۴ / ۸۱۲
۱۳۸۳
کتابخانه‌ی ملی ایران ۸۲-۲۵۸۶۷



انتشارات نیلا

قلمرو هنر [۷۲]

زیر نظر حمید امجد

سفر اسب پنجم

نوشته‌ی رونالد ریبن

ترجمه‌ی حمید احیاء

تولید: کارگاه نیلا

مدیر کارگاه نیلا: ناهید امجدی

همکاران تولید: افشین هاشمی، شهرام زرگر، نیما سلیمی

داریوش صادق‌پور، شبنم مقدمی

طراح جلد: ژیلای اسماعیلیان

شابک ۹۶۴-۶۹۰۰-۹۴-۱ □ ISBN 964-6900-94-1

چاپ یکم: ۱۳۸۳ □ شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: سیروس □ صحافی: شرکت چاپ مصور

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ ریال

هرگونه اجرا بسته به اجازه‌ی کتبی ناشر و نویسنده است.

تهران - صندوق پستی ۱۹۵۸۵/۷۵۵ تلفن ۶۷۳۴۲۹۸ فکس ۶۷۳۴۶۵۱

مرکز فروش: ولی عصر، بالاتر از زرتشت غربی، نبش نوربخش

بازارچه‌ی بهرام - کتاب پرچین ۸۹۱۰۷۹۷

نمایشنامه‌ی «سفر اسب پنجم» بر اساس داستان «خاطرات مرد زیادی» اثر ایوان تورگنیف نوشته شده است. رونالد ریمن نویسنده‌ی این نمایشنامه گرچه اساس داستان را، که در اواخر قرن نوزدهم در سن پترزبورگ روسیه اتفاق می‌افتد، دست‌نخورده باقی گذاشته، اما با ارائه‌ی ساختاری خلاقه، بی‌شک اثری تازه به وجود آورده؛ و با معرفی شخصیتی ساختگی به نام زودیچ و قراردادنش در برابر مرد زیادی تورگنیف - چولکاتورین - داستان را به نمایشی در نمایش تبدیل کرده است. نتیجه نمایشنامه‌ای ست مدرن و درعین‌حال سنتی، اثری غریب و مضحک و شاعرانه.

این نمایشنامه اولین بار در سال ۱۹۶۶ به کارگردانی لری اریک و بازی داستین هافمن در نیویورک اجرا شد و همان سال جایزه‌ی اُبی برای بهترین نمایشنامه‌ی سال را از آن خود کرد.

رونالد ریمن در سال ۱۹۳۲ در نیویورک متولد شد. او دکترای ادبیات از دانشگاه پیتسبورگ آمریکا دارد و تاکنون نمایشنامه‌ها، فیلمنامه‌ها و داستان‌های متعددی نوشته است. از دیگر آثار مهمش می‌توان هری، ظهر و شب، آخرین جنگ اولی وینتر، شکافی در پوست و دفن اسپوزیتورا نام برد.

نقش‌ها:

ترنتی یونا TERENCEVNA پیشخدمت نیکلای الکسویچ چولکاتورین
زودیچ ZODITCH سر ویراستار بنگاه انتشارات گروئف
سرگئی SERGEY نوهی ترنتی یونا
روبین RUBIN ویراستار تحت تعلیم در بنگاه انتشارات گروئف
دوشیزه گروئف MISS GRUBOV صاحب بنگاه انتشارات گروئف
پاندالوسکی PANDALEVSKI مدیر چاپ در بنگاه انتشارات گروئف
کاترینا پرولومنا یا KATERINA PROLOMNAYA صاحبخانه
نیکلای الکسویچ چولکاتورین NIKOLAI ALEXEEVICH CHULKATURIN مالک
دکتر کوروین DOCTOR KORVIN پزشک
لیوئف LEVINOV وکیل
فیدرز FEATHERS پیشخدمت کاترینا پرولومنا یا
کیریل ماتویچ اوژوگین KIRILLA MATVEICH OZHOGIN مالک
الیزاوتا کیریلوونا ELIZAVETA KIRILLOVNA دختر کیریل
بیزمینکف BIZMIONKOV دوست خانوادهی اوژوگین
آنا ANNA همسر کیریل
گریگوری GREGORY همسایه‌ی زودیچ
والوئرینا VOLOBRINA پیشخدمت خانوادهی اوژوگین
سروان ایوان پتروویچ ناروینسکی IVAN PETROVICH NARVINSKY افسر سواره‌نظام
تانیا TANIA دختر ترشیده
ستوان زیمین ZIMIN افسر سواره‌نظام
دو افسر

هر جفت نقش‌های زیر توسط یک بازیگر اجرا می‌شوند:
دوشیزه گروئف و الیزاوتا کیریلوونا
روبین و سروان ایوان پتروویچ ناروینسکی
پاندالوسکی و بیزمینکف
فیدرز و والوئرینا

پرده‌ی یکم صحنه‌ی یکم

مکان: اتاق کار زودیچ و روبین در بنگاه انتشارات گروُف
زمان: بعدازظهر
دو میز در صحنه است؛ میز روبین در طرف چپ اتاق و میز زودیچ
در طرف راست.
پرده که بالا می‌رود صحنه کاملاً تاریک است.
صدایی به گوش می‌رسد.

صدا در سمرقند میمونی دیدم، بدنش پوشیده از لکه‌هایی
زرد، در حال مرگ در قفسی. به سرعت از کنارش
می‌گذشتم که آستینم را کشید؛ گویی می‌خواست بگوید
چیزی بیش از این در کار است.

نور می‌آید. روبین، جوانی تقریباً بیست و پنج ساله، پشت میزش
نشسته و سیبل‌هایش را کوتاه و مرتب می‌کند. روی میزش
چیزی نیست؛ درست برخلاف میز شلوغ زودیچ. زودیچ بر نردبان
کوچکی نزدیک دیوار انتهایی ایستاده و مشغول آویختنِ روبان
سیاهی ست به دور تصویرِ بزرگِ آقای گروُف، مؤسس شرکت.
زودیچ ده سال از روبین بزرگ‌تر است. بدنی لاغر و استخوانی
دارد و حرکاتش سریع و عصبی ست. عینکش را که به چشم بزند
به سختی می‌توان چشم‌هایش را دید. قدش از حد متوسط

کوتاه‌تر است و به‌وضوح پیداست که موهایش می‌ریزد. دو ارباب‌رجوع در برابر میزِ زودیچ نشسته‌اند؛ ترتی‌یونا، زنی با شصت‌و‌اندی سال بین و نوه‌اش سرگتی که پسری‌ست هفده‌ساله و قدری عقب‌افتاده. او لباس‌های شیکی به تن دارد که آشکارا برایش کوچکنند. دست‌هایش زیادی از آستین‌ها بیرون زده و به نظر می‌رسد هر لحظه ممکن است درزهای لباس از هم بشکافد.

- | | |
|-----------|--|
| ترتی‌یونا | [به زودیچ] چیزی گفتین آقا؟ |
| زودیچ | نه. |
| ترتی‌یونا | هوه. فکر کردم چیزی گفتین. فکر کردم گفتین می‌خواین این نوشته رو بخونین آقا. |
| زودیچ | من هیچ‌چی نگفتم خانم. دارم این روبانو آویزون می‌کنم. |
| ترتی‌یونا | چون اگه بخواین، همین‌الآن می‌تونین این کتابو بخونین آقا. |
| زودیچ | [با اوقات تلخی] خانم‌الآن نمی‌تونم نوشته‌ی ارباب‌تونو بخونم. دارم این روبانو آویزون می‌کنم. شما بد موقعی اومدین. یه نفر تو شرکت ما فوت کرده. |
| ترتی‌یونا | هاه، یکی مُرده؟! |
| زودیچ | بله. |
| ترتی‌یونا | خدا بیامرزدش. |
| زودیچ | بله. |
| ترتی‌یونا | خدا ارباب ما رَم بیامرزه. طفلک وقتی مُرد همه‌ی داروندارش ته کشیده بود. |
| | زودیچ لحظه‌ای به او خیره می‌شود و سرانجام این حقیقت را می‌پذیرد که او ساکت نخواهد شد. |
| | حتّا یه کوپک هم نداشت که - چیزه - مال خودش باشه. |

اونایی هم که - چیزه - بدهکارشون بود خیلی بی رحم بودن. طلبکارا همیشه درِ خونه بودن، ولی من هیچ وقت نداشتم دستشون به اربابم برسه. دَرُو به روشون قفل می کردم و می گفتم برین هر غلطی می خواین بکنین! خدا خودش شاهده آقا، اگه بهشون رو می دادم، ملاقه رَم از تختی که ارباب داشت روش می مُرد می کشیدن. این قده حرص طلبشونو می زدن که! نمی دونم چی چی آدمارو این جور بنده ی پول می کنه آقا!

روبین [قبل از این که زودیچ فرصتِ پاسخ گفتن بیابد، با اشاره به تصویر آقای گروُف شروع به صحبت می کند] خب، چی فکر می کنین آقای زودیچ، تا حالا دفنش کرده ن؟

زودیچ بی پاسخی از نردبان پایین می آید.

ترتی یونا منزل ارباب ما رو می گفتن منزلِ خونواده ی چولکاتورین. زودیچ نگاهش می کند.

چولکاتورین، آقا. این اسمو هیشکی درست نمی گفت. اون طفلکی هم - نه که آخرین کسی بود که این اسم روش بود - دیگه کاری نداشت کسی اسم شو درست می گه یا غلط.

روبین حالا بعد از دفنِ آقای گروُف باید منتظرِ تغییراتی باشیم، نه آقای زودیچ؟

زودیچ پاسخ نمی دهد.

به نظر من آقای پاندالوسکی همون کسیه که باید حواس مون بهش باشه.

زودیچ می نشیند و خود را مرتب می کند. روپوش آستین هایش را

درمی آورد، آستین‌ها را پایین می‌زند و دستی به موهایش می‌کشد.

ترنتی یونا خیلی سخته بگی منزلِ خونواده وقتی نزدیک‌ترین و عزیزترین خویشای بیچاره آقای چولکاتورین، یعنی مادر پدرش، رفته بودن زیر خاک.

سرگئی مُرده بودن، نه؟ موش صحرایا رو بهشون بگو.

ترنتی یونا زمستونی که شروع کردم واسه آقا کار کنم خونه اشغال شده بود -

سرگئی موشای گنده قدِ کله‌ی اسب!

ترنتی یونا فقط موش صحرایی که نه آقا، موش کور و جونورای دیگه همه شون - چیزه - نقب زده بودن به زیرزمین که از برف فرار کنن. ارباب نمی‌داشت من بندازم شون بیرون. یعنی می‌شد خودم این‌کارو بکنم و نذارم اون بفهمه، چون دیگه داشت تموم می‌کرد، ولی دلم نمی‌اومد پا رو حرفش بذارم. داشت هلاک می‌شد و دکتر هم بهمون می‌گفت بذارین دلش به این چیزای کوچیک خوش باشه. خانم من علاقه‌ای به موش کور و موش صحرایی و گزارشای پزشکی ندارم.

سرگئی اون جوپ بوگندورو بگو! اون چی؟

روبین البته این‌که آقای پاندالوسکی خانم گرویف رو تا قبرستون همراهی کرد شاید تعبیر خاصی نداشته باشه، ولی می‌تونه قدم درستی باشه. دختر جوون وقتی پدرشو از دست می‌ده باید به یکی تکیه کنه، نه؟

زودیچ کارتو بکن! سیلاتو می‌تونی بعد از کار مرتب کنی.

ترنتی یونا این داره جوپی رو می‌گه که تو ملک بود. ارباب که مُرد، آبش واقعاً بد شده بود.

سرگئی بوگند می داد، آره بوگند می داد. باغم هیچ چی نداشت
که بشه خورد.

ترتیی یونا آخه می دونین، باغ گل بود، آقا!

سرگئی گلو که نمی شه خورد. پس فایده ش چیه؟

ترتیی یونا گلاش به جونش بسته بود. می دونین آقا، اون یه آقای
تمام معنی بود، واسه همینم احتیاجی نداشت سبزیجات
بکاره. بعدش وقتی مُرد دوباره بهار اومد و همه چی سبز
شد. چقدّه غصه داره، اون مُرده باشه و گلا همین جور
رنگ و وارنگ در بیان.

روبین ولی کی فکر می کرد اون به این آقای پاندالوسکی تکیه
کنه! من که روی تو شرط می بستم. ولی اون وارده، وارد.
خب همه ش یه نردبونه آقای زودیچ، یا بالا، یا پایین.
نمی شه پا رو روی یه پله نگه داشت.

زودیچ ساکت! بهت اخطار می کنم. من سر ویراستارم.

ترتیی یونا هرچی صلاح خداست، می دونم. رفتن واومدن دست
هیچ کدوم ما نیست. ولی واسه ش دعا کردم تا بهار زنده
بمونه که از گلا حظی بیره.

سرگئی پس چرا آب صابون ریختی رو گلا؟

زودیچ خانم به شما گفتم که بد موقعی اومدین. این جا یه نفر
فوت کرده.

ترتیی یونا [شروع به سرفه می کند؛ سرفه های شدید؛ دستمال درمی آورد و بر آن تف
می کند] این قضیه رو روشن می کنه، باور کنین. عرض ما
اینه آقا، تنها چیزی که آقای چولکاتورین عوض اون چند
ماه کار گذنده برامون ارث گذاشت اینه که این جاست -
[بسته ی کوچکی از کیفش درمی آورد] که شما کتابفروشا کتابش

کنین بلکه بابتِ مهریونایی که بهش کردیم به چیزی هم دستِ ما رو بگیره. آقا رو این موضوع خیلی اصرار داشت. من و این بچه واسه همین اومدیم پترزبورگ. آقا هیچ دستمزدی به ما نداد. واسه همینم حقّ مونه این در اون در بزیم تا مگه چندرغاز از نوشته‌هاش دستمون بیاد. نه آقا؟

زودیچ بله، بله. [آزرده، بسته را می‌گیرد.]

ترنتی یونا نه که من از خدمت به مریض کم گذاشته باشم؛ وظیفه‌ی دینی مو به ممنوعم ادا کرده‌م؛ خدام بیش‌تر از این از مون انتظار نداره.

زودیچ شروع می‌کند به بازکردن بسته. ناگهان صدای زنگ آویخته بالای در به گوش می‌رسد و سپس در بسته می‌شود.

روبین برگشتن.

روبین و زودیچ با دستپاچی مشغول کار می‌شوند. روبین وسایل آرایش سبیل را پرت می‌کند توی کشوی میز و با عجله به خواندن و یادداشت برداشتن مشغول می‌شود. زودیچ کُتش را می‌پوشد. دوشیزه گروئف و آقای پاندالوسکی وارد می‌شوند. هر دو لباس سیاه به تن دارند. از کنار زودیچ که می‌گذرند او با قدم‌های کوتاه و تند به سوی دوشیزه گروئف می‌رود.

زودیچ خانم گروئف!

پاندالوسکی و دوشیزه گروئف می‌ایستند. زودیچ جیب‌هایش را در جست‌وجوی پاکتی می‌گردد و سپس به یاد می‌آورد که پاکت روی میزش است. آن را برمی‌دارد و به دوشیزه گروئف می‌دهد.

عرض تسلیت!

دوشیزه گروئف ممنون آقای زودیچ.

می خواهد خارج شود اما زودیچ تلاش دارد تا فرصت هست چند کلمه‌ی دیگر نیز بیان کند. پاندالوسکی اخم می‌کند.

زودیچ [با لکنت و دستپاچگی] فقط می‌خواستم عرض کنم که پدر شما، خانم گروئف، انسانِ والایی بود، والا! مردی بسیار محترم و قابل ستایش. افتخارِ من بود که دوازده سالِ گذشته رو در خدمت ایشون بودم. ما همه دل‌مون بر ایشون تنگ می‌شه. از دست دادنِ ایشون خیلی سخت

و -

دوشیزه گروئف ممنون.

می خواهد برود. زودیچ چند کلمه‌ی دیگر نیز می‌گوید.

زودیچ امیدوارم تو راه زیاد سردتون نشده باشه خانم گروئف. من به فکر شما بودم که تو اون کالسکه چکار می‌کنین. به خودم می‌گفتم حتماً یادشون می‌ره پتوی اضافی بردارن. من - [شروع می‌کند به پس‌کشیدن] بیخشین. منو بیخشین.

دوشیزه گروئف تو کالسکه همه چیز راحت بود آقای زودیچ. ممنون.

[می‌رود بیرون.]

پاندالوسکی برای دوشیزه گروئف چای بیارین. [می‌خواهد دنبالی دوشیزه گروئف برود اما قبل از خروج لحظه‌ای برمی‌گردد] یک چای هم برای من.

گرچه مخاطب پاندالوسکی بیش‌تر زودیچ بوده اما روبین جواب می‌دهد.

روبین بله آقای پاندالوسکی، همین‌الآن. [به قصد بیرون رفتن از پشت

میزش بلند می‌شود.]

زودیچ کجا می‌ری؟ چایی بردن با منه.

روبین با لبخندی خارج می‌شود. زودیچ دنبالش راه می‌افتد.

به خیالِ خودت کجا داری می‌ری؟ [دنبالِ روبین از پله‌ها پایین می‌رود] این حقِ منه.

بلافاصله بعد از بیرون رفتنِ زودیچ، ترنتی یونا توی سطل زباله تف می‌کند. سپس کیفش را باز می‌کند، فلاسک کوچکی بیرون می‌آورد و جرعه‌ای سر می‌کشد. سرگنی شروع می‌کند به ضربه‌زدن به چکمه‌هایش.

سرگنی [به چکمه‌ها] کوفتیا، کوفتیا! [به ترنتی یونا] من از این جا خوشم نمی‌آد مامان بزرگ. از اون خوشم نمی‌آد. از هیشکی خوشم نمی‌آد. [چکمه‌ها را چنگ می‌زند و یادست فشار می‌دهد] آی آی آی! اینا جن زده‌ن. پدرِ پاهامو درمی‌آرن. هنوزم روح اون توشونه. چکمه‌ای که آدمو بکُشه به چه درد می‌خوره؟ نمی‌خوامش. از اول بهت گفتم چکمه‌هاش مال خودش. [باز به چکمه‌ها ضربه می‌زند] آی آی! حالم خوب نیست. بریم یه چاپخونه‌ی دیگه. یادته گفتم بذار چکمه‌هاش پاش بمونه؟ یادت که هست؟ من از این جا خوشم نمی‌آد.

ترنتی یونا ساکت.

سرگنی من کت شلوارِ معمولی می‌خوام. تا تو پترزبورگیم یه کت شلوار معمولی واسه‌م بخر.

ترنتی یونا کت شلوارِ معمولی داری.

سرگنی این کت شلوار معمولی نیست. ازم بدش می‌آد. کت شلوارِ اونه. کت شلوارِ اون که معمولی نیست. اندازه‌م نیست،

شلوارش خیلی تنگه. ببین باهاش چه جوری باید راه برم. [بلند می‌شود، تا حد امکان به گونه‌ای ناراحت قدم برمی‌دارد و همزمان به شلوارش چنگ می‌زند] می‌بینی؟ نگاه کن! می‌بینی چطوری راه می‌رم؟ داره پاهامو تیکه‌تیکه می‌کنه. نمی‌تونم چیزی بذارم تو جیبم. [خود را روی صندلی می‌اندازد] کتتش داره سینه‌مو له می‌کنه. زیر بغل‌مو می‌چلونه. شونه‌هامو فشار می‌ده. یقه‌شو ببین! می‌بینی چه تنگه؟ دارم خفه می‌شم. می‌دونی همه‌ش یادِ چی می‌افتم؟ [انگار رازی را افشا می‌کند به طرف ترتی یونا خم می‌شود] این اون کت شلواره‌س که قرار بود موقع دفنِ تنِ آقای چولکاتورین باشه، نه اون کهنه‌هه. این اونیه که خودش می‌خواست. واسه همینم اندازه‌م نمی‌شه. قرار بود باهاش بره تو قبر. بهت گفتم بذار کت شلوارشو وِرداره بره. گفتم بذار این کت شلوار خوبه رو بیره با خودش.

ترتی یونا ساکت باش، این قدر تکون نخور.

نمی‌تونم تکون نخورم. تن‌مو می‌خوره، خفم می‌کنه، پاهامو داره له می‌کنه، گردن‌مو فشار می‌ده، ولم نمی‌کنه، آی آی! [به چکمه‌ها ضربه می‌زند و آن‌ها را از پایش درمی‌آورد] کوفتیا پامو ول کنین! [موضوع را عوض می‌کند] پس کی می‌ریم حیونای وحشی رو ببینیم؟ می‌خوام حیونای وحشی پترزبورگو ببینم، بهم قول دادی. [دوباره موضوع را عوض می‌کند] شایدم نوشته‌شو نخرن هیچ پولی گیرمون نیاد. پس این همه راهو واسه چی اومدیم؟ واسه چی، ها؟ [پاهایش را می‌مالد] بعدش چی؟ سورتمه‌ی زرد من چی می‌شه؟ هان، اون چی؟ پولِ اون کجاست؟

سرگئی

زودیچ و روبین در حال جدال بر سر حمل سینی چای وارد می‌شوند. در سینی یک قوری، دو فنجان و مقداری بیسکویت قرار دارد.

زودیچ مسئول چایی بردن منم. ولش نمی‌کنی؟
 روبین آقای پاندالوسکی به من گفت.
 زودیچ نه خیر آقای روبین؛ به من گفت. همیشه من برای آقای
 گروئف چایی می‌بردم، حالام خودم برای خانم گروئف
 می‌برم.
 روبین سینی رو ول نمی‌کنی؟ چایی رو من می‌برم. به من گفت.
 زودیچ ول نمی‌کنم، تو ول کن! داشت با من حرف می‌زد.
 لوس بازی درنیار دیگه.
 روبین ولش نمی‌کنم، لوس بازی هم در نمی‌آرم.
 زودیچ ول کن، خیلی خودتو لوس کردی.
 روبین نه، تویی که لوس شدی.
 زودیچ تویی.
 روبین تویی.
 زودیچ تو.

کشمکشی واقعی بین‌شان در گرفته. سرانجام روبین با تکانی سینی را به دست می‌آورد.

روبین تو.

از صحنه خارج می‌شود. زودیچ سرگردان در صحنه قدم می‌زند.

ترتیبی یونا [فکر می‌کند لحظه‌ی مناسبی برای ادامه‌ی گفتارش پیدا کرده] اربابم عین خود شما، خیلی آدم مرتبی بود آقای زودیچ.

دستخطِ خوبی هم داشت که نشون می ده چقدر حساس بود. فقط یه نگاه به دستاش می کردین می فهمیدین چه آدم حساسیه.

زودیچ دور اتاق می‌گردد، دست‌هایش را به هم می‌فشارد و از خشم صداهایی کمابیش حیوانی از خود درمی‌آورد. سرانجام روی صندلی روبین می‌نشیند.

زودیچ دیوونه‌خونه! دیوونه‌خونه! می‌خوای از نردبون بری بالا، آره؟ [چندتا از مدادهای روبین را برمی‌دارد و می‌شکند.]

ترتی یونا بله آقا، واقعاً دیوونه‌خونه‌س، اربابم همینو می‌گفت، وقتی می‌خواست دار و ندارِ خونوادگی شو که پدرش تو قمار باختی بود نجات بده. اینو همه تو تشییع جنازه می‌گفتن.

زودیچ [با آشفتگی از جا می‌پرد] کی چی می‌گفت؟ چرا یه سره و راجی می‌کنی؟ اصلاً چی داری می‌گی؟

ترتی یونا اونا این جور می‌گفتن آقا. اونایی که از طریق کلیسا این خونواده رو می‌شناختن. مدام می‌رفتن دادگاه و همه چی رو دیده بودن. بعدم که پدرمادرش مُردن، طفلکی ارباب خیلی جنگید تا مال و اموال شو نجات بده. از من پرسین می‌گم تقصیر دادگاه‌ها بود که عینِ یه حیوونِ بدبخت از این طرفِ مملکت می‌فرستادنش اون طرف؛ اونا قلب شو شکستن. کارِ اونا بود آقا. قانون دار و ندار شو غارت کنه؟! حتّا اون خونه‌ی تابستونی شَم قانون به اسم مالیات غارت کرد. آی که داشت دیوونه می‌شد وقتی خبردار شد!

روبین با سینی خالی وارد می‌شود. به طرف میزش می‌رود، بر لبه‌ی آن می‌نشیند و به زودیچ خیره می‌شود. زودیچ هم با

عصبانیت به او خیره می‌شود. ترنتی یونا به گفتارش ادامه می‌دهد و سعی می‌کند توجه زودیچ را به خود جلب کند.

باید می‌دیدینش آقا. "من زیر بار نمی‌رم! نمی‌تونن همچه کاری بکنن!" همه‌ش از این حرفا می‌زد؛ ولی اونا کار خودشونو کردن. [لحنش را عوض می‌کند، گویی آنچه می‌خواهد بگوید اهمیت خاصی برای زودیچ دارد] کارشونه آقا، مگه غیر اینه؟ بدتر از همه این که کسی هم پس‌شون بر نمی‌آد.

زودیچ به او می‌نگرد و او هم به زودیچ. سکوتی کوتاه. ترنتی یونا مثل قبل به حرف‌زدن ادامه می‌دهد.

آی، بابت چیزایی که فقط مرگ می‌تونست ازش بگیره تا آخر جنگید. از اوناش نبود که محض خاطر روح لطیفش تسلیم بشه. آدم شجاعی بود، هیشکی نمی‌تونه این شو منکر بشه. خدا بی‌امرز دش.

زودیچ خب، خب؟ تموم شد، هان؟ [با عصبانیت بسته‌بندی دور کتاب را باز می‌کند و به آن می‌نگرد] این دفتر خاطراته. [نوشته را به طرف ترنتی یونا می‌اندازد؛ گهگاه هم به روبین نگاه می‌کند] ما دفتر خاطرات چاپ نمی‌کنیم. این همه حرف زدی بابت هیچ!

ترنتی یونا نه آقا، دفتر خاطرات نیست، مقاله‌ست.

زودیچ دفتر خاطراته. [با خشم بسیار صفحه‌ای از نوشته را باز می‌کند و جلوی چشم ترنتی یونا می‌گیرد] می‌بینی؟ بیستم مارچ! یک روز از ماه! این دفتر خاطراته.

ترنتی یونا نه آقا. من که نمی‌تونم تاریخ بخونم. نه من، نه این بچه خوندن بلد نیستیم.

آقای پاندالوسکی، فنجان چای در دست، سمت راست صحنه ظاهر می‌شود. زودیچ متوجه ورود او نیست اما روبین او را می‌بیند و بلافاصله مشغول کار می‌شود.

زودیچ شما بلد نیستین؛ ولی من بلام تاریخو بخونم و بفهمم این دفترِ خاطراته - بهتون اطمینان می‌دم خانم. و اطمینان می‌دم که ما دفترِ خاطرات نمی‌خونیم و در تمام طول تاریخ بنگاه انتشارات گروئف، حتّا یک دونه‌م از این چیزا چاپ نکردیم. بنابراین اگه منو معاف کنین - [به روبین نگاه می‌کند و وقتی می‌بیند او مشغول کار است تصور می‌کند برخوردِ قاطعانه‌اش با ترتی یونا او را بر جایش نشانده.]

ترتی یونا می‌دونین آقا، فقط محضِ خاطرِ طفلک ارباب‌مونه که اومدیم این‌جا. چیزه - اون اینا رو می‌نوشت که ما عوضِ کار و خدمتی که کردیم یه چیزی دست‌مون بیاد. اون خوب حرف می‌زد، خوریم جمله می‌نوشت.

زودیچ ها، که این‌طور؟
سرگنی [به ترتی یونا] باید منو ببری حیوونای وحشی پترزبورگو بینم.

زودیچ [در اوج خشم] خوب می‌نوشت، هان؟ [نوشته را باز می‌کند] خب، دست‌خطش که بده، اینو چی می‌گی؟ عینِ کوتوله‌ها می‌نویسه، حروفِ ریزریز، عقب‌افتاده، زنونه. نقطه‌گذارش کو؟ هیچ نقطه‌گذاری‌ای می‌بینی؟ نقطه‌گذاری شو چکار کرده؟ شاید این جمله خیلی بلنده و همه‌ی نقطه‌گذاربا آخرِ جمله اومده؟ [ورق می‌زند] آ، یه ویرگول این جاست! یه ویرگول پیدا کردم! ولی کو نقطه؟ کو علامت تعجب؟ کو نقل قول؟ علامت سوآلاش کو؟ کجا؟

ترتی یونا این فقط نوشته‌س آقا.
زودیچ شاید همه‌ی نقطه‌ها رو تو صفحه‌ی آخر گذاشته! [صفحه‌ی

آخر را باز می‌کند] نه خیر، هیچ چی نمی‌بینم. وسط؟ شاید این
وَسَطًا قایم شون کرده! [وسط کتاب را می‌آورد] خیر، این جام
نیست! بذار تکونش بدم شاید از لاش بیفته!

نوشته را تکان می‌دهد. سرگئی به نوشته و به زمین خیره می‌شود
که شاید نقطه‌گذاری‌ها بیفتند.

ترتیب یونا

زودیچ

این فقط نوشته‌س آقا.
"فقط نوشته" نداریم! یا نوشته‌ی درست داریم یا
نوشته‌ی غلط. آقای چولکاتورین شما سر T ها رو
نکشیده، لابد به T ها اهمیت نمی‌ده! T رو مثل L
نوشته و L ها شو مثل B، B رو مثل H، و H ها رو مثل
اصلاً هیچ چی! چرا روی i نقطه نداشته؟ چرا e ها رو
نچرخونده؟ بهتون می‌گم چرا. چون که اون هیچ چی
نمی‌دونه، نمی‌دونه چطوری بنویسه. این جا ما یه مشت
وراجی با حروف صدادار داریم و یه مشت
سردستی نوشتن نوشته‌های سردستی! یه جور مرضه که
نه نقطه‌گذاری حالی شه، نه جمله‌سازی، نه
پاراگراف بندی؛ مرض خاصی که - [آقای پاندالوسکی را
می‌بیند. می‌خواهد صحبتش را قطع کند اما نمی‌تواند؛ و همین‌طور ادامه
می‌دهد] - آشفته دور خودش می‌چرخه، که به هیچ جا
نمی‌رسه، که بر امواج گزافه‌گویی سیر می‌کنه؛ کشتی
سوراخ‌شده‌ی زبان در دریای سخن‌پراکنی؛ یاوه‌گویی
عظیم بی‌ربط؛ - [آهسته بر صندلی‌اش بلند می‌شود و بر آن می‌ایستد]
فضایی تو خالی؛ زسینی هرز؛ کویر بی‌حاصل؛ یک فضای
پوک؛ یک -

سفر اسب پنجم / ۲۱

از سخن می ایستد. بعد از لحظه‌ای سکوت کامل، پاندالوسکی
به طرفش می آید.

پاندالوسکی بخونش. با خوت ببر خونه و بخونش آقای زودیچ.

نور می رود.

پرده.

صحنه‌ی دوم

مکان: آپارتمان زودیچ

زمان: عصر همان روز

صحنه: آپارتمان فقیرانه‌ای که در آن یک اجاق زغالی، یک میز تحریر، تختخواب و مقداری اثاث دیگر وجود دارد. کسی در آپارتمان نیست. از بیرون آپارتمان، صدای گوشخراش پارس چند سگ خانگی به گوش می‌رسد. زودیچ با عجله از پله‌ها بالا می‌آید. به درِ اتاقش که می‌رسد، می‌ایستد و به پشتش نگاه می‌کند.

زودیچ [با صدای بلند، گرچه با خودش صحبت می‌کند] اون قدر پارس کنین تا گلوتون پاره شه! فکر می‌کنی از سگات می‌ترسم کاترینا پرولومُنایا؟ چوب می‌کشم مغزشونو داغون می‌کنم! چراغ راهرو کو، کاترینا پرولومُنایا؟ واسه اجاره گرفتن خوب عجله داری! [پارس سگ‌ها تمام می‌شود. زودیچ وارد اتاقش می‌شود، نزدیک در می‌ایستد و به طرف راهرو فریاد می‌کشد] بی چراغ راهرو از اجاره خبری نیست!

تند در را می‌بندد. پارس سگ‌ها بلافاصله شروع می‌شود. صدای کاترینا پرولومُنایا - صاحبخانه - از بیرون صحنه.

کاترینا کی بود چاکِ دهن شو واکرد؟ خودتو نشون بده ترسوی
فلک زده! یک کلمه دیگه بشنم سگامو می فرستم
سروقت، شنفتی؟ هر وقت جهنم سرد شد کاترینا
پرولومنا یام زیر بارِ چرت و پرتای آدمی مثل تو می ره!

از جایی در ساختمان صدای ضعیفی به گوش می رسد.

صدا بی چراغ راهرو، اجاره بی اجاره!

صدای دیگری هم این جمله را تکرار می کند و سپس صدایی
دیگر تا این که صداهای زیادی با هم این جمله را می گویند.

صداها بی چراغ راهرو، اجاره بی اجاره!
کاترینا اجاره بی اجاره؟ چراغ راهرو می خواین؟ همه ی شما
بی مصرفا رو پرت می کنم تو خیابون، همون جا که
لیاقت تونه! دارم می آم بالا! [صدای پارس سگها بلندتر می شود]
حالا بینم کی در شو و می کنه؟ [از پله ها می آید بالا. صدای
بسته شدن درها] که درآ رو می بندین؛ موش مُرده های ترسو!
جلوی در اتاق زودپیچ می ایستد. زودپیچ آشکارا ترسیده.
خب، حالا کدوم تون سر شو می آره بیرون و چراغ
می خواد؟ کدوم؟ [مکت] کدوم؟

کاترینا خنده ای می کند که صدایش در تمام راهروهای خانه
می پیچد. زودپیچ، وحشت زده پشتش را به در چسبانده و فشار
می دهد. صدای نفس کشیدن سگها و ناخن کشیدن شان روی
در.

بیاین بریم پُرشی، پاتشی، پینشی.

صدای پایین رفتن همه ی آنها از پله ها، و لحظه ای بعد صدای

بسته شدن در آپارتمان کاترینا. سکوت. زودپیچ به طرف اجاق می‌رود و به درونش نگاه می‌کند. مقداری کاغذ برمی‌دارد و در آن می‌اندازد. بعد به طرف سطل کوچکی می‌رود که تنها چند تکه زغال در آن هست. زغال‌ها را می‌ریزد توی اجاق و با کبریتی روشن می‌کند. لحظه‌ای در برابر اجاق می‌ایستد و دست‌هایش را به هم می‌مالد. سپس کاسه‌ی اُماجی را که روی اجاق است برمی‌دارد و به طرف میز تحریرش می‌رود. می‌خورد و همزمان حرف می‌زند.

زودپیچ یا خودت بیرش خونه! بخونش! با خودم نمی‌برمش خونه! نمی‌خونمش! [اسم چولکاتورین را آهسته تلفظ می‌کند] چولکاتورین! آقای چولکاتورین با این اسم مشکل تون. حضرت آقای نجیب‌زاده! بدا به حال تون آگه فکر کنین کِرما زیرِ خاک فرق قائل می‌شن. زیرِ خاک، نجیب‌زاده‌ای وجود نداره. کِرما که طبقه‌ی ممتاز ندارن. کرمِ نجیب‌زاده‌م وجود نداره. کرمی نیست که بدنِ سطح بالا یا دهنِ ممتاز داشته باشه. هیچ‌کدوم شون بابِ طبع تون نیستن؛ بهتون اطمینان می‌دم! [یک بطری ویسکی از جیب پالتویش درمی‌آورد و لیوانی از کشوی میزش بیرون می‌کشد. لیوان را با دستمال تمیز می‌کند. جرعه‌ای می‌ریزد، چند لحظه‌ای آن را می‌بوید و بعد مزه‌اش می‌کند] راحت بخواب. کِرما به سطح چکمه‌ها نمی‌رسن. زبسون شون به چکمه‌هات نمی‌خوره. از خونه‌های تابستونیت، ویلاهای مدیترانه‌ت یا زَنای زندگیت هم هیچ‌چی نمی‌دونن. مُرده‌شور بیره اون زَناتو! مُرده‌شور بیره اون میوه و شیرینی‌تو! مُرده‌شور بیره همه‌ی اون چیزای آفتابیت، اون ضیافتای رو چمنت، اون بَستنیا و گوشتای تازه‌ت، اون قایقا و اون گستاخی‌تو.

[جرعه‌ای دیگر می‌ریزد و مثل قبل می‌نوشد] حالا بیا پیش من. بیا پیشم و منو راضی کن، وگرنه می‌فرستمت به درک! استخواناتو می‌گیرم و خوردشون می‌کنم. سرتو می‌شکنم. کمرتو له می‌کنم. می‌گیرمت و - [از عصبانیت قاشق را در دهانش خم می‌کند. اتفاقات بعدی - واقعی یا خیالی - همه در همین اتاق اجرا می‌شود. اتفاق بعدی تخیلی ست.]

پاندالوسکی [صدایش از جایی در تاریکی شنیده می‌شود] چرا دهن تو نمی‌بندی کله‌پوک!

زودیچ توی تفاله، آشغال، پس‌مونده، تاپاله‌ی اسب - خیال نکن ظلم بی‌جواب می‌مونه. خیال نکن این‌جام اداره‌س. این‌جا آزادی وجود داره. این‌جا باید مواظب حرف دهن باشی. از یه قبرستون رفتن که رابطه‌ی عشقی در نمی‌آد! دست به کتری من نزن!

پاندالوسکی [آب کتری را در لگتی می‌ریزد] تو راه قبرستون قشنگ پیدا بود دلِ دوشیزه‌گروئف پیش کیه. وقتی پتو رو انداختم رو پاهامون که سردمون نشه، با یه حرکت ظریف بدنش، بلافاصله دستم اومد که بعله - و بعدش یک، دو، سه، و رون‌هامون با حرکت چرخا شروع کردن به رقصیدن با همدیگه. اون صابونو بده.

زودیچ فکر می‌کنی به کی داری دستور می‌دی؟ من رییس قسمت بررسی آثارم؛ سرویراستار! تو چی؟ کوزک، زیگیل، جوش صورت! من از تو دستور نمی‌گیرم. تا عمرم سر نیومده خودم سر قبرت می‌رقصم!

پاندالوسکی هنوز چیزی از شروع رقصه نگذشته بود که با بیچ‌وتاب بازوهاش و نفس‌نفس‌زدن سینت‌ش که انگار از هوس

داشت منفجر می شد، انگشتای منو یک به یک گرفت و با پنجه‌ی دستش به هم قفل کرد. اون صابونو بده من! بهت اخطار می کنم پاندالوسکی! مواظب باش چی داری می گی. منو تحریک نکن. مواظب باش. نمی ذارم از این دروغا سر هم کنی.

زودیچ

دست مو گرفت و غرق بوسه کرد، انگار که دست مو به اکتشاف غریب سرزمینایی فرستاد که بهتره خارج از حجله کشف نشده باقی بمونن. من وانمود کردم که ترسیده‌م و شگفت زده شده‌م، ولی آتشش این قدر تند بود که بالاخره تسلیم شدم و سینه‌هاشو لخت کردم. اون صابونو بده!

پاندالوسکی

دروغگو! لافزن! به چه حقی این حرفا رو می زنی؟
صابون!

زودیچ

پاندالوسکی

صابون می خوای؟ [به طرف صابون می رود و آن را برمی دارد] بیا، این صابون! [صابون را روی کلاه پاندالوسکی می فشارد و می خواهد او را با این فشار به زمین میخکوب کند] فروت می کنم تو زمین! مغزتو می کشم بیرون! حالا می بینیم رئیس کیه! قبرستون رفتنی نشونت بدم! لاشه‌ی گندیده، دروغگو، لاشخور، مرگب دوات!

زودیچ

زودیچ پاندالوسکی را به طرف در می کشاند و بیرونش می کند.
پاندالوسکی کلاهش را محکم چسبیده.

برو پایین از پله‌ها! [صدای پارس سگ‌ها نمی آید. زودیچ برمی گردد و کنار در می ایستد] دروغگوی کبیر! بهتان می زنه! چه حقی داری این چیزا رو بگی؟

صدای پاندالوسکی می آید که کنار لگن ایستاده و دستش را با

صابون می‌شوید.

پاندالوسکی چه حقی دارم این چیزا رو بگم؟ حالا بعدِ تورزدن دوشیزه گروئف، بعدِ این که نفسِ تب‌کرده‌ی هوس رو - که به نظرم بوی تُرشی هم داره - در اون برانگیختم، فکر می‌کنم حق دارم هرچی دلم خواست بگم. اون حوله رو بده.

زودیچ تکان نمی‌خورد.

بعدش به تو اشاره کردم، ولی اسمت مثل سنگ کوچیکی بود که از فاصله‌ی کم بیفته تو دریا. گفتم "پس زودیچ چی می‌شه؟" وقتی دیدم هیچ اثری تو صورتِ بانو نیست که تو رو بشناسه، بیش‌تر نشونی دادم: "اونی که باادبه، ناشیه، همون دربازگنه که هی می‌گه تمنا می‌کنم، چایی می‌آره، بیسکویت می‌آره، اون که الف، ب، پ و ئی ها رو می‌کشه!" ولی اصلاً یادش نیومد. اما جدا از این حرفا، قدم تو و حسابداره و شاگرد چاپخونه‌م تو عروسی ما مبارک. اون حوله رو بده من.

هیچ عروسی‌ای در کار نیست.

زودیچ هوه، چرا، یه عروسی خیلی مجلل. اون حوله رو بده من.

هیچ عروسی‌ای در کار نیست. اون دست‌نخورده‌ست.

پاندالوسکی من انگشتمو سُستم، نشستم؟ فکر می‌کنی همین جور

بی دلیل انگشتمو می‌شورم؟ اون حوله رو بده من.

زودیچ حوله بهت می‌دم!

حوله را برمی‌دارد و ناگهان دور گردنِ پاندالوسکی می‌پیچد؛ با

هم‌گلاویز می‌شوند.

امشب تو جهنم با شیطان بخواب! توهین دیگه بسه،
دروغ بسه، بسه، بسه!

پاندالوسکی به زمین می افتد. زودیچ چند سقلمه به او می زند تا
مطمئن شود مُرده.

تموم شد، احمق! [پاندالوسکی را می کشد بیرون و برمی گردد. بار دیگر
پشت میزش می نشیند و اُماجش را می خورد] خیلی سرد بود
دوشیزه گروئف؟ من به فکر شما تو اون کالسکه بودم. به
خودم گفتم یادشون می ره پتوی اضافی بردارن و
دوشیزه گروئف سردش می شه. از این جا تا هر
قبرستونی راه درازه و اسبا خیلی آرام می رن.

این صحنه نیز در خیال زودیچ می گذرد.

دوشیزه گروئف [از تاریکی؛ با صدایی یکنواخت، گویی هیپنوتیزم شده] بله، سرد بود.

با شروع صحبت دوشیزه گروئف نور می آید. او بر تخت زودیچ
نشسته است.

زودیچ [هنوز در حال خوردن] متأسفم. زمستون، وقتی مرگ می آد
سراغ پترزبورگ، صغیر و کبیر بر اش فرق نداره. شنیده ام
هر شب چهل پنجاه تا گربه می میرن، چشمای هر کدوم
عین گولهی یخ، سیلاشون به سفتی سیم بانجو. شنیده ام
هر شب همین تعدادم ماده سگ می میرن - با پستونای
یخ زده، که واسه توله ها شیر ندارن. شنیده ام هر شب کلی
هم پرنده می میرن - که پی گرما پناه برده ن به دود بخاریا.
و من به شما فکر می کردم؛ تو اون کالسکه ی شلوغ،
پدرتون جلوتون پوشونده تو پالتوی سیاه اعلاش، با

چشمای بسته شده تا ابدیت. به خودم می‌گفتم دوشیزه
گروئف گوش سپرده به صدای سم اسب روی یخ، و ته
قلبش احساس می‌کنه تنهاست.

زودیچ بلند می‌شود، دهانش را با پشت دست پاک می‌کند و
مراسم هر روزه‌ی آماده کردن خود را تکرار می‌کند: کفش‌هایش را
به شلوارش می‌مالد، انگشت‌هایش را خیس می‌کند و به خط
شلوارش می‌کشد، توی گوشش را تمیز و موهایش را مرتب
می‌کند.

دوشیزه گروئف تو کلیسا کنار پدرم نشستم. نور سرد خورشید می‌خورد
به تنش، و من تنها بودم.

زودیچ [کنارش می‌ایستد و شروع می‌کند به بازکردن دکمه‌های کت او] اون جا
تنهایی بود.

دوشیزه گروئف من تنها بودم. تنها.

زودیچ به چی فکر می‌کردین؟

دوشیزه گروئف به هیچ چی فکر نمی‌کردم. هیچ چی نمی‌دیدم.

زودیچ [شروع می‌کند به دلربایی] بی من، هیچ چی، هیچ چی!

دوشیزه گروئف دلربایی او را می‌پذیرد و همدیگر را در آغوش
می‌کشند.

من ارتقای رتبه می‌گیرم.

دوشیزه گروئف آره، بهت ترفیع می‌دم.

زودیچ پاندا یوسکی رو اخراج می‌کنم. میزمو می‌ذارم تو دفتر

اصلی. برام چای می‌آرن و همه‌ی اون چیزایی که باید

مال من باشه، مال من می‌شه. قایق تفریحی می‌خرم.

خونه می‌خرم. یه کالسکه می‌خرم که باهاش برم اپرا.

دوشیزه گروئف آره. آره. همه‌ی اینا رو به دست می‌آری.

عاشقتم. زودیچ
 باهام ازدواج کن! باهام ازدواج کن! دوشیزه گروئف
 باشه! باشه! باشه! باشه! زودیچ

چند لحظه همدیگر را در آغوش می‌گیرند. ناگهان روبین وارد می‌شود. یکی دو ثانیه به آن‌ها نگاه می‌کند، سپس خم می‌شود، زودیچ را از خشتک شلوار و شال‌گردنش می‌گیرد و به زمین پرت می‌کند.

تو! تو! تو! تو!

روبین بر تخت‌خواب روی دوشیزه گروئف است. زودیچ سعی می‌کند روبین را بگیرد ولی او با لگد زودیچ را به زمین پرت می‌کند. زودیچ همان‌جا روی زمین می‌ماند. دوشیزه گروئف در حال عشق‌ورزی با روبین صحبت می‌کند. آن‌ها از طرفی به طرف دیگر تخت‌خواب می‌غلطند و می‌خندند.

روبین اینا همه‌ش نردبونه آقای زودیچ. نمی‌شه که پامونو رویه پله نگه داریم، می‌شه؟
 دوشیزه گروئف یه چیزایی به گوش من رسیده آقای زودیچ.
 زودیچ [با عجله به طرف تخت‌خواب می‌رود] چه چیزایی؟
 دوشیزه گروئف گزارشایی که شاید باعث اخراج تون بشه.
 زودیچ غیرممکنه. پدرتون به من قول ترفیع دادن. من به همه گفته‌م قراره ارتقا پیدا کنم.
 دوشیزه گروئف پدرم مُرده. مرگ خیلی چیزا رو عوض می‌کنه.
 زودیچ در این یه مورد هیچ‌چی عوض نمی‌شه. من دوازده سال تموم با وفاداری خدمت کرده‌م.
 دوشیزه گروئف اونایی که شما رو زیر نظر داشته‌ن می‌گن شما دنبال ارتقای غربی هستین.
 زودیچ اونا دیوونه‌ن. گوش تون بدهکارِ دروغاشون نباشه.

دروغ می‌گن؟

دوشیزه گروئف

زودیچ

بعله که دروغ می‌گن. دوشیزه گروئف عزیز، حرف منو باور کنین. من به شما فقط به چشم یک مافوق نگاه می‌کنم. من که رؤیا نمی‌بافم. از اون آدمای نیستم که تو خواب و خیال زندگی می‌کنن. شما نمی‌دونین اینا چه جوری تهمت می‌زنن، چطوری مدام مواظبن که ازم ایراد بگیرن. خلاف به عرض تون رسونده‌ن؛ خواسته‌ن منو خراب کنن. ولی بدی از خودشونه؛ بعله از خودشون! می‌تونم به شما معرفی شون کنم.

می‌تونین؟

دوشیزه گروئف

زودیچ

بعله، پس چی؟ اون مرده تو قسمت حسابداری و اون شاگرد چاپخونه‌هه. می‌بینین؟ می‌شناسم شون. بهشون تف می‌کنم. اونا واسه بکارتِ شما احترام قائل نیستن. جوک می‌گن! اونا که دنبال ترفیعی عجیب‌ترین.

دوشیزه گروئف و روبین می‌خندند و می‌روند زیر لحاف.

با من این جوری رفتار نکنین دوشیزه گروئف. من آدم حساسی‌ام! آدم بی‌وجودی نیستم. من محترمم؛ به آدم عاطفی.

آنها به عشق‌ورزی ادامه می‌دهند.

بس کنین! حق ندارین با من این کارو بکنین. بسه دیگه، بسه! خیال می‌کنین من کی‌ام؟ به خیال تون قورباغه‌م؟ من آدمی‌ام شایسته‌ی احترام. تو این ساختمون همه می‌آن سراغ من، چون آدم مهمی‌ام. این تختخواب منه! [بار دیگر با لگدهای روبین و دوشیزه گروئف به زمین پرت می‌شود و از روی زمین فریاد می‌کشد] فکر می‌کنین من هیچ رابطه‌ای نداشتم؟ شما

چه می‌دونین؟ زنایی بوده‌ن که منو دوست داشته‌ن. وقتی هنوز بیست سالم نشده بود زنی می‌خواست باهام ازدواج کنه، می‌گفت من خوشگلم. فکر می‌کرد من - صداهای گنگ زیر لحاف عذاب‌آورتر شده. زودیچ با صدای آرام‌تری صحبت می‌کند و به‌طرف میزش می‌رود.

من می‌تونستم افسر بشم ولی هیچ‌کس نبود سفارش مو بکنه. [نور روی تخت‌خواب خاموش می‌شود. زودیچ پشت میزش می‌نشیند و دفتر چولکاتورین را باز می‌کند] می‌شد الآن سروان باشم.

درحالی‌که زودیچ به آرامی مشغول خواندن می‌شود، نور می‌آید روی چولکاتورین که نزدیک تخت‌خواب ایستاده.

چولکاتورین من، نیکلای الکسیویچ چولکاتورین، در بیست‌ونهمین سال زندگی‌ام، با امید قاطعانه به قیامت و زندگی بعد از مرگ، خاطراتم را در شهر لمبزوآتر، در روز بیستم از ماه مارچ هزار و هشتصد و هفتاد، آغاز می‌کنم.

زودیچ [غرقِ دغدغه‌های خود؛ فریاد می‌زند] هیچ‌کسو نداشتم که سفارش مو بکنه!

چولکاتورین پزشکی، همان پزشکی که مرا به دنیا آورد، امروز صبح با کیف سیاه داروهای بی‌مصرفش آمد که به من بگوید بارم را ببندم، که به‌زودی خلاص خواهم شد. بعد از پراندن آن‌همه حاشیه‌پردازی و لغت‌های قلمبه‌سلمبه‌ی پزشکی، سرانجام چیزی را گفتم که خود قبلاً می‌دانستم. من می‌میرم. خب، باشد. زندگی من به‌همان اندازه که کوتاه بود، بی‌معنا هم بود؛ و مرگ چنان‌که همه می‌دانیم موهبتی ست.

نور می‌آید روی دکتر کوروین که نزدیک تخت ایستاده.

دکتر اینو می‌ذارم این جا، نیکلای. [شیشه‌ی دارویی بر میز بالای تخت می‌گذارد] اگه درد اذیتت کرد یه قاشق از این بخور. هر شب قبل از خواب هم یه قاشق بخور. خیالت راحت باشه که خوب خوابت می‌کنه. تریاکه، اگه خواب دیدی هیچ توجهی نکن.

چولکاتورین [گویی با خود صحبت می‌کند] امروز صبح خواب دیدم تو بازار بزرگی که هیچ وقت ندیده بودمش، تو یه قفس بزرگم. اشعه‌ی خورشید تن‌مو می‌سوزوند اما نمی‌تونستم فرار کنم. هی دست‌مو از لای نرده‌های قفس بیرون می‌کردم و رهگذرا رو می‌گرفتم، اما هیچ‌کس نمی‌ایستاد و منم قدرتِ حرف‌زدنو از دست داده بودم. نمی‌تونستم نفس بکشم. حس می‌کردم دارم خفه می‌شم. هیچ‌کس هم نمی‌ایستاد. [به طرف دکتر برمی‌گردد، گویی از او انتظار توضیحی دارد.]
دکتر به ترتی یونا می‌گم امشب قبل از خواب پنجره رویه کم باز کنه.

سرگئی بدون درزدن در را کمی باز می‌کند و سرک می‌کشد.
چولکاتورین روی تخت دراز می‌کشد.

بالاخره او مدی. چرا این قدر طول کشید؟

سرگئی داشتم گربه‌ها رو بیرون می‌کردم.

دکتر بیرون برای چی؟

سرگئی شانه بالا می‌اندازد.

خب بیا تو، بیا تو. چند تا ملاقه تو گنجه‌س که می‌خوام ببری پایین بدی مادر بزرگت بشوره.

سرگئی [به گنجه اشاره می‌کند] این تو؟

دکتر آره. زود باش.

سرگئی در گنجه را باز می‌کند. قبل از این که خم شود و ملافه‌ها را بردارد، لباس‌های توی گنجه را برانداز می‌کند. ملافه‌ها را که می‌بیند بلافاصله عقب می‌کشد و می‌زند زیر گریه.

چی شده؟ مسئله‌ایه؟

سرگئی ملافه‌ها خونیه.

دکتر مهم نیست؛ فقط بیر بده مادر بزرگت.

سرگئی ملافه‌ها را با چندش زیاد برمی‌دارد و می‌رود.

لاتِ احمق! اگه پدرت زنده بود پس گردنِ هر دوی اینا رو می‌گرفت و پرت شون می‌کرد بیرون.

زود بیچ [در حالی که دکتر و چولکاتورین بی‌حرکت شده‌اند] منم پس گردنِ تو

رو می‌گیرم و پرتت می‌کنم بیرون!

حرکت صحنه از سر گرفته می‌شود.

دکتر می‌دونی امروز صبح که او مدم اون زنی که چکار می‌کرد؟ خوابیده بود! هیکلِ گنده‌شو ولو کرده بود رو تخت خواب و یه بطری وُدکا هم چسبونده بود به سینه‌ش. پاهاشم از تخت آویزون کرده بود. گذاشته طبقه‌ی پایین بشه لونه‌ی موشای صحرای.

چولکاتورین ترنتی یونا پیره و مشروب می‌خوره، ولی هر وقت بهش احتیاج دارم این جاست. پسره یه کم عقب افتاده‌ست. هر روز سرشو می‌کنه تو اتاق بینه من گنجه رو خالی کرده‌م یا نه. خوابِ لباسای منو می‌بینه.

دکتر پیرزنه چی؟ اون خوابِ چی رو می‌بینه؟

چولکاتورین خوابِ این خونه رو.

دکتر بین نیکلای، این موضوع به من ربطی نداره ولی اگه

مراقب نباشی اینا دندوناتم از تو دهنتم می دزدن. زرنگی فقیر فقرا رو دست کم نگیر. تو نمی شناسی شون.

چولکاتورین [جذی] هیچ وقت هیچ کسو نشناخته م دکتر کوروین. [حالتش عوض می شود] اما ناراحت نباش. ما روز به روز معامله می کنیم. از اینا گذشته، این لباسا و این خونه به کی باید برسه؟ تا روزی که من رفتنی بشم این زن به اندازه ی ارزش این خونه کار کرده.

دکتر خونه ی تابستونی چی؟ اون چی شد؟

چولکاتورین تو حراج فروش رفت. یه تاجر لباس اهل نووگراد خریدش؛ آدمی که حتماً باید یه خونه ی تابستونی می داشت.

دکتر متأسفم که اینو می شنوم نیکلای. حتماً راه دیگه ای هم برای شما بود.

چولکاتورین نه دکتر. بذار خونه ی تابستونی بره. برای من هیچ وقت اون اهمیتی رو نداشت که برای پدرم داشت. در ضمن با رفتن اون خونه، چولکاتورین ها، پدر و پسر، بالاخره با نژاد بشری بی حساب می شن. تمام قرضای پدرمو دادم و الآن می شه گفت اگه هیچ آدمی به خاطر ما چولکاتورین ها ثروتمند نشده، لاقول فقیرترم نشده. این قدر نگران نباش دکتر کوروین، بدهیا باید داده بشه. آدم نباید مدیون کسی باشه.

دکتر دوستان به این کار رضایت نمی دن نیکلای. این جور فروختن املاک خفت و خواریه. تو انگار تاجر بشو نیستی.

چولکاتورین من دوستی ندارم دکتر.

دکتر دوستایی داشتی نیکلای. مطمئنم تو دانشگاه دوستای

زیادی پیدا کردی.

چولکاتورین جواب نمی‌دهد. دکتر خود جوابی می‌سازد.

هر آدمی دوستایی دارد.

دکتر مشغول جمع‌وجور کردن وسایل و داروهایش می‌شود. هیچ توجهی به چولکاتورین ندارد.

چولکاتورین تو خیابون دانشگاه دوستانمو که می‌بینم اول از همه بهم می‌گن: "چرا چولکاتورین؟" وقتی هم بهشون نزدیک می‌شم جمع‌شون انگار یه جذامی توش افتاده از هم می‌پاشه. نگاهاشون که اول به چشمام خیره بود، شروع می‌کنه به پایین رفتن؛ از صورتم به سینه‌م، به زانوهایم، به زیر پاهام. همه کاملاً یخ‌زده و بی‌حرکت، ناامیدانه تلاش می‌کنن صحبتی رو که قبل از اومدنم داشته‌ن می‌کردن یادشون نره. وقتی سه چهار متری دور می‌شم جمع‌شون دوباره جمع می‌شه. نگاهها دوباره می‌آد بالا و حرفا دوباره مثل ماهی تو رودخونه‌ی دُن راه می‌افته. آه مسیح مقدس، کاش دایره‌های این دنیا تنگ‌تر بشن و منو ایستاده تو خودشون حبس کنن!

دکتر [بدون شنیدن گفته‌های چولکاتورین به طرف او برمی‌گردد] سعی کن

زیاد مهمون نداشته باشی نیکلای - باید استراحت کنی.

چولکاتورین دکتر، اولین لحظه‌ای که امکانش باشه دستمزدتون

پرداخت می‌شه.

دکتر خارج می‌شود. ترتی یونا جارو به دست می‌آید تو.

ترتی یونا این یارو یه ذره فضوله، نه؟ اول که اومد طبقه‌ی پایین

همه چی رو واریسی کرد. اتاقِ منم دید زد و منو دید که یه شیشه روغن جلا دستم بود و چون دولا شده بودم لباسم رسیده بود سر زانوم.

چولکاتورین مطمنم منظوری نداشته ترتی یونا. پدرمادرم که زنده بودن اون زیاد می اومد به این خونه.

ترتی یونا من از اون کلفتا نیستم که - چیزه - اونایی که مال این خونه نیستن تو کارم سرک بکشن. من کارمو می کنم.

چولکاتورین مطمنم که تو کار تو می کنی.

ترتی یونا گردگیری مو می کنم، پنجره شستن مو، زمین شوری و آشپزی مو. اونایی هم که - چیزه - مال این خونه نیستن بهتره فکر کار خودشون باشن.

چولکاتورین ترتی یونا، یه کاری هست که تو می تونی برام انجام بدی. چی آقا؟

چولکاتورین می خوام یه چیزایی بنویسم. می خوام قول بدی وقتی تموم کردم، اونا رو بندازی تو اجاق آشپزخونه و بسوزونی.

ترتی یونا بسوزونم آقا؟

چولکاتورین بله. نباید به هیچکس نشونشون بدی. از هیچکس هم نباید نظر بخوای که با اونا چکار کنی. راست می بری می ندازی شون تو اجاق، فهمیدی؟

ترتی یونا ادبیاته آقا؟

چولکاتورین نه. فقط نوشته هایی برای خودمه. فقط یه هوس. هیچ ارزش و اهمیتی هم برای هیچکس نداره. برای همین باید از بین بره.

ترتی یونا بله آقا.

- چولکاتورین این کارو بی برو برگرد انجام می دی ترنتی یونا، نه؟
 ترنتی یونا چشم آقا. پس دکتر خبر بدی داشت راجع به سرفه هاتون،
 هان؟
- چولکاتورین بله.
 ترنتی یونا سرفه تون خوب نمی شه؟
 چولکاتورین نه، خوب نمی شه.
 ترنتی یونا متأسفم آقا، واقعاً متأسفم.
 چولکاتورین می دونم ترنتی یونا.
 ترنتی یونا همیشه آدمای خوب پیش از ما می رن و بدا - چیزه -
 دنبال مون می آن. دنیای بدیه آقا، این جوریه دیگه.
 هیچ کدوم مون توش رنگِ عدالتو نمی بینیم. [مکت، سپس
 موزیانه] زود ترک مون می کنین آقا؟
- چولکاتورین نمی دونم ترنتی یونا.
 ترنتی یونا سر بالا و پایین می برد، گویی چیز خاصی را
 سبک سنگین می کند.
 چیز دیگه ای هم هست؟
- ترنتی یونا نه آقا. فقط - حُب، اون چکمه ها - و لباسای تو گنجه.
 می خواستم بدونم اونا رو بازم می پوشین؟
 چولکاتورین [با ملایمت] نه.
 ترنتی یونا آقا؟
- چولکاتورین می تونی برشون داری.
 ترنتی یونا می دونین، واسه پسره س. اون که چیزی نداره، یه جفت
 کفشی چیزی که به درد برف بخوره و - می دونین بی
 پالتوی زمستونی -
- چولکاتورین بله، درست می گی. دلیلی نداره صبر کنین.
 ترنتی یونا [به طرف گنجه می رود و چکمه ها و پالتوی زمستانی را بیرون می آورد]

واسه خاطر لطف تون، مدیون شما ایم آقا. شما واقعاً
یه نجیب زاده هستین که - چیزه - می فهمه.

این چکمه ها مال پدرم بود ترتی یونا.

بله آقا، چرمشم خوبه. پالتو هم مال پدرتون بود؟

نه.

چند بار بیش تر پوشیده نشده آقا، نه؟ نجیب زاده ها
بیش تر واسه - چیزه - مد رختاشونو عوض می کنن تا - چیزه -
کهنگی. می گن بعضیا هر سال یه پالتوی جدید می خرن
فقط واسه خاطر - چیزش - شکلش. وکیل لازم داریم آقا؟

برای چی؟

خونه آقا. می شه شفاهی صلحش کنیم یا وکیل بایس
بنویسه؟

باید نوشته بشه.

باید نوشته بشه! همه ش دردسره آقا، نه؟

می تونی به سرگئی بگی فردا بره یه وکیل بیاره. من به
وکیل می گم قرارداد انتقالو بنویسه.

بله آقا. شما خودتونو ناراحت هیچ چی نکنین. من که
اصلاً ناراحت ملافه ها نیستم. همین الان می رم
می شورم شون.

آب صابونو تو جوب نریزی ترتی یونا. نمی خوام ماهیای
قات بمیرن.

غصه شو نخورین آقا. غصه شو نخورین. آبو می ریزم یه
جا دیگه.

خارج می شود. نور کم می شود تا گذشت زمان را نشان دهد.

چولکاتورین

بیست و دوم مارچ. دیروز لویئف وکیل آمد و من اوراق انتقال مالکیت خانه، بعد از مرگم، به ترنتی یونا را امضا کردم. احساس کردم با این امضای ساده خودم را به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر آزاد کرده‌ام؛ قطعه یخی که تمام زمستان به جایی چسبیده بود سرانجام رهاشده در دریا جاری می‌شود. من نیز رها شدم. اما کجا جاری شوم، خدا داناست.

نور روی لویئف می‌آید.

لویئف

حتّاً نقل شَم برام سخته که سفر با اون درشکه تا این جا چطوری گذشت. درشکه چیه، مرتیکه‌ی دیوونه، همه چی روی خیال بود غیر سروقت رسیدنش. چهار تا اسبِ درشکه قِراق بودن، داشتیم پرواز می‌کردیم، ولی این دیوونه اصرار کرد اسب پنجم اضافه کنه. این اسب پنجم بیچاره از بیخ بی ربط و بیخودی بود. [به جایی روی کاغذ اشاره می‌کند] این جا رَم امضا کنین آقای چولکاتورین. [به داستانش ادامه می‌دهد] تازه این اسب اضافه چطوری به درشکه وصل شده بود؟ از بیخ اشتباه! با یه طناب کوتاه کلفت که دائم می‌گرفت به پک و پهلوش و پوست شو می‌خراشید. این بابا چطور انتظار داشت حیوونه وقتی همه‌ی بدنش از درد به خودش می‌پیچه طبیعی بدوئه، من حیروتم. به مرتیکه‌ی دیوونه گفتم "بی این اسب اضافی که وضع مون بهتره!" می‌دونی چیکار کرد؟ [به جای دیگری بر کاغذ اشاره می‌کند] یه امضام این جا آقای چولکاتورین. [به داستان ادامه می‌دهد] شروع کرد شلاق زدن:

اسبه! یه ده تایی زد به پشت و پهلوی بادکرده‌ی اسبه و همین جور تو باد داد می‌کشید: "به درک، بسته شده به درشکه که بدوئه وگرنه به چه درد می‌خوره!"

چولکاتورین و وکیل به هم خیره می‌شوند. نور از روی وکیل می‌رود. زودیچ دفتر را ورق می‌زند.

چولکاتورین
بیست و سوم مارچ. یکشنبه. ناقوس‌های کلیسا تمام صبح می‌نواختند، سنگین، آرام، آهنگین، و همچنان خواهند نواخت، حتا وقتی که دیگر نباشم تا بدان گوش بسپرم. دیگر تحمل شنیدنش را ندارم. از ترتی یونا خواسته‌ام پنجره‌ها را محکم ببندد، اما هنوز صدای شان می‌آید و هر گوشه‌ی این اتاقِ خالی را پُر می‌کند. در تاریکی، چمنزاری را می‌بینم که زمانی در آن بازی می‌کردم، شاخه‌های درخت آلویم را که از سنگینی میوه خم شده‌اند، و نیز جوی کوچکی را که زمانی در آن مارماهی می‌گرفتم. آه عیسای من، اگر نتوانم از تابستان‌هایی که مرا گرم می‌کردند، و از زمستان‌هایی که کلاه پوستم را بر سر می‌گذاشتم خداحافظی کنم، اگر نتوانم بگویم خداحافظ، چه باید بکنم؟ چه کسی دلش به حال ما همه خواهد سوخت؟

زودیچ به طرف تخت می‌رود. چولکاتورین بی‌حرکت به جلو خیره می‌شود.

زودیچ
دلسوزی؟ چرا خودتو معظی ترحم و دلسوزی می‌کنی؟ ترحمی در کار نیست. تکلیف تو با این قضیه روشن کن.

به این خیالِ خوشم نباش که برات اشک بریزم. با یه غم خورِ تازه کار که سروکار نداری. [ادای چولکاتورین را درمی آورد] "تمام صبح ناقوس های کلیسا می نواختند!" خب بذار بنوازن! هر ناقوسی می نوازه، هر سگی هم پارس می کنه، هر گوسفندی هم ببع می کنه و اشک می ریزه. مردم از دردکشیدن خوش شون نمی آد. از طریقِ من، تو با مردم طرفی چولکاتورین! کی حاضره بالای ریه ها و مغزِ تو پول بده؟ منم که در این مورد تصمیم می گیرم؛ من، سرویراستارِ بنگاهِ انتشاراتِ گروئیف. برای -

بالاخره متوجه ضربه های آرام ولی مداوم به در می شود. نور از روی چولکاتورین می رود. زودیچ می رود به سوی در.

کیه؟

- فدرز منم آقا، فدرز، مستخدمِ صاحبخونه.
 زودیچ [در را باز می کند] چی می خوای؟
 فدرز [دختری جوان، با لباسی کهنه و کتیف از خاکه زغال، که مدام به صورتی عصبی می خندد] کاترینا پرولومنایا براتون یه سطل زغال فرستاده.
 زودیچ [ادای او را درمی آورد] کاترینا پرولومنایا براتون یه سطل زغال فرستاده. [به دختر اجازه می دهد وارد اتاق شود؛ با تندخویی] خب تا صبح اون جا وانستا بخند! من یه کار مهم دارم که باید انجام بدم. همه که نمی تونن عینِ شازده ها زندگی کنن.
 فدرز می خواین زغالو بریزم توی اجاق، آقای زودیچ؟
 زودیچ [با اشاره ی دست جواب مثبت می دهد] آره. چرا بعد این که برا همه زغال بردین اومدین سراغ من؟ چرا من آخرین نفرم؟ این یادم نمی ره خانوم فدرز.
 فدرز هوه نه آقا. شما نفر آخر نیستین. خانم گفته امشب

هیچ کس دیگه زغال نمی گیره. فقط شما آقا. خانم گفت

"بذار اونا یخ بزنن، شهر بدونِ اونا بهتر می شه."

زودیچ برا من قصه نیاف. زغال که رو درختِ آلو سبز نمی شه سرکار خانوم! منم تو افسانه ها زندگی نمی کنم.

فدرز مشغول ریختن زغال به درون بخاری شده.

به جاش حتماً یه چیزی می خواد، هان؟ هان؟ چی می خواد؟ هیشکی بی دلیل همچه لطفی نمی کنه. اگه می خواد الان پول شو بدم، نمی تونم. ترفیع گرفتن تو بنگاه انتشارات که شازده شدن نیست. منم که زغال اضافی نخواستم.

فدرز خانم حرفی از پول نزد آقا.

زودیچ هیچ چی نگفت؟ هیچ چی؟! مواظب باش چیکار داری می کنی. داری خیلی زغال می ریزی! این جا با آدم ولخرج سروکار نداری ها، خانوم فدرز.

فدرز قرار شد این نفتم بیارم برا شما آقا.

نفتم را به او می دهد. زودیچ به فدرز خیره می شود.

زودیچ چرا؟ [با تردید می گیرد، درش را باز می کند و بینی اش را می بزد داخل

دریچه ی پیت تا مطمئن شود دختر راست می گوید] خانوم می خواد پول زغالو بکشه رو نفتم؛ قضیه اینه، مگه نه؟ خب باشه.

من یه کویک هم بابت نفتم نمی دم. هیچ چی هم بابت زغال نمی دم. من که چیزی نخواستم، جواب هیچ چی هم هیچ چیه. من از این ریخت و یا شا لازم ندارم.

فدرز خانم حرفی از پول نزد آقا.

زودیچ به کاترینا پرولومنا یا بگو و سعم نمی رسه ولخرجی کنم -

من با هیچ‌چی زندگی می‌کنم. یه فکری هم برا اون خنده‌ت بکن! [قدرز را فرستاده بیرون و در را قفل می‌کند. یک بار دیگر نفت را بو می‌کند] این قدر پولداره که این چیزا رو مفتی می‌ده؟ پولدار؟ پول از کجا؟ شوهرش بدهکارِ نزولخورا بود وقتی مُرد. همه می‌دونن! [جلوی آینه می‌ایستد و به خودش خیره می‌شود؛ به موهایش دست می‌کشد و صاف‌شان می‌کند] ولی اگه مقروض نمُرده باشه؟! اگه - آهان!

از جلوی آینه کنار می‌رود. دفتر خاطرات را برمی‌دارد و شروع به خواندن می‌کند. بلافاصله فریادِ درد از چولکاتورین که روی تخت دراز کشیده بلند می‌شود. نور کم‌رنگی بر او می‌تابد. دست‌های چولکاتورین، انگار بخواهند زودییچ را بچسبند چندین بار باز و بسته می‌شوند. دکتر از تاریکی بیرون می‌آید.

دکتر خب، نیکلای، خب. اتفاقی که افتاده اینه: ریه‌هات یه مقدار خونریزی کرده. متوجه هستی؟ حالا باید همون قدر خون ازت بکشیم. بعد از خون‌گرفتن حالت بهتر می‌شه. چیزی که از ریه‌ها استفراغ می‌کنی، به خاطر خونریزی غلیظه، مثل گِلِ رُس. کوچک‌ترین تغییرات تو اندام‌های گوارشی، مثلاً بیش‌تر شدنِ دفعاتِ تخلیه‌ی روده‌ها باعثِ انبساطِ شکم و ازدیادِ دل‌پیچه‌ست که این خودش باعثِ اسهال می‌شه. به خودت فشار نیار که ملافه‌ها رو تمیز نگه داری. این مسئله‌ای نیست که خودتو ناراحتش کنی؛ یه قطره خون، یه ذره مدفوع. متوجهی که؟ خب. خب.

نور از روی دکتر و چولکاتورین می‌رود.

زودیچ

[عصبی] کی می تونه بگه خوش قیافگی چیه؟ شوهر اول کاترینا پرولومنا یا قد کوتاه بود. ناپلئونم قد کوتاه بود، یا قیصر! این یه حقیقت پزشکیه که مرد قد کوتاه چون قلبش به مغزش نزدیک تره، بیش تر خون به مغزش می رسه، در نتیجه جمجمه شم از دیگران بزرگ تره و برای همین، موقع شوخ طبعی تیز تره، وقت عمل فعال تره، و از حیث فضیلت از همه برتره. نه - ازدواج با کاترینا پرولومنا یا کوچیک کردن خودمه!

شروع می کند به جویدن ناخن هایش، می خندد و باز ناخن می جود و باز می خندد. سپس به دفتر خاطرات نگاه می کند. نور روی دکتر می آید که در حال ریختن لیوانی از خون چولکاتورین به داخل لگن زودیچ است. نور می رود. نور روی چولکاتورین می آید که بر تخت دراز کشیده و مشغول نوشتن است.

چولکاتورین

بیندیش مسیح من! آیا مرا چیزی بیش از اسب پنجم لوبینف وکیل ساخته ای؟ اگر من اصلاً وجود نداشتم هیچ تفاوتی برای کسی نمی داشت. تمام زندگی من زائد بوده. این حقیقت اصلی زندگی من است؛ شاه بیتی که تمام معنای زندگی ام را خلاصه می کند. بیندیش مسیح من، آیا غیر از این است؟ تو از من اسب پنجمی نساخته ای که بیهوده به درشکه ی زندگی بسته شده؟ دودنم به سود کیست؟ کتک خوردنم به سود کی؟ مسیحای من، استراحتگاه من کجاست؟

صحنه ساکن می شود. چولکاتورین مستقیم به روبه رو خیره شده.

زودیچ

پس دنبال شوهر می‌گرفته! کلفت شو با نفت می‌فرسته که من چشم‌درد نگیرم. یک متر و پنجاه و هشت سانت که کوتاه حساب نمی‌شه. به فکر منه که چشم‌درد نگیرم. زغال تنها رو می‌شد گذاشت به حساب رابطه‌ی معمولی مستأجر و صابخونه. اگه فقط زغال فرستاده بود می‌شد گفت منتظر جوابی بیش‌تر از "خیلی ممنون" نیست، ولی این وسط یه چیزی بیش‌تر از "خیلی ممنون" در کاره. وقتی دستکشامو رو میز راهرو جا گذاشتم تو خیابون صدام زد که: "آه، آقای زودیچ، دستکشاتون." سر پرداخت اجاره‌م نگفت: "آه، آقای زودیچ، اجاره‌تون؟" اون آه برا چی بود؟ "آه آقای زودیچ!" آه و اوه معنی داره. همین جوری تو هوا که پرسه نمی‌زنه! هیشکی هم فقط برا لذت دهن واکردن آه و اوه نمی‌کنه. [دوباره شروع می‌کند به جویدن ناخن‌ها و نگاه کردن به خودش در آینه] شرط می‌بندم وقتی شوهرشم زنده بود عاشق من بوده! [جفتکی احمقانه می‌زند و خواندن را از سر می‌گیرد.]

چولکاتورین

چهارشنبه، دوم آوریل. باران می‌بارد. باران سرد بی‌صدایی که بر برف می‌نشیند و محو می‌شود. تلاش می‌کنم روزها را از همدیگر جدا کنم؛ اما بی‌فایده است. به تو فکر می‌کنم لیزا، رنگین‌کمان من، پرنده‌ی من، که اکنون در ظرافت بی‌زمان هفده سالگی‌ات برای همیشه ثابت شده‌ای. و می‌دانم - به همان خوبی که در تمام این سال‌ها دانسته‌ام - می‌دانم که در تو و تنها در توست که من خوشی بی‌هوده و دردهای بی‌هوده را خواهم شناخت. اینک آغاز می‌کنم. اینک در انتهای عمرم ثابت می‌کنم که

- خدای من - که اگر هرگز زنده نمی بودم هیچ فرقی برای کسی نمی داشت. [مکث کوتاه. ادامه می دهد] چند سال پیش ناچار شدم چند ماهی را در شهرکی کوچک در یکی از مناطق دورافتاده بگذرانم - شهرکی پوشیده از گِل، و پُر از بُز. خوشبختانه والدین ایلیا اوژوگین، آشنایی که در دانشگاه می شناختم، آنجا زندگی می کردند و من تصمیم گرفتم تا از کسالت و بی حوصلگی بیچاره نشده ام به دیدار آنها بروم. از مسافرخانه‌ی محل اقامتم پسر بچه‌ای را فرستادم تا خبر آمدنم را به آنها بدهد.

نور از روی چولکاتورین می رود. صحنه‌ی خانواده‌ی اوژوگین آغاز می شود. نور همچنان روی زودیچ باقی است. کیریل ماتویچ اوژوگین دست‌ها را روی شکم به هم قلاب کرده و نشسته است. همسرش آنا مشغول خیاطی است و دوست خانوادگی‌شان بیزمینکف مشغول فال گرفتن با ورق. لیزا خود را با سهره‌ای در قفس مشغول کرده است. زودیچ شخصیت‌های داستانی چولکاتورین را با اشخاص دور و بر خود مشابهت می دهد: کیریل ماتویچ، آقای گروئف [مردی که تصویر بزرگ چهره‌اش در دفتر انتشارات به دیوار نصب شده بود] است؛ بیزمینکف، پاندا لوسکی ست و لیزا، دوشیزه گروئف.

کیریل [ساعتی از جیب جلیقه‌اش درمی آورد و به آن نگاه می کند] اگه قراره بیاد پس کو؟ چرا غذا هنوز حاضر نیست؟ از دوازده گذشته. چقدر دیگه باید منتظر شیم تا غذا بخوریم؟ لیزا برو تو آشپزخونه بین چکار دارن می کنن.

لیزا سرگرم بازی با سهره است و چیزی نمی شنود.

الیزاوتا!

لیزا بله پایا؟

- کیرِیلا برو تو آشپزخونه بین چرا این قدر طولش می‌دن.
 لیزا به سختی از پرنده دل می‌کُند؛ و همچنان چشم‌دوخته به پرنده از صحنه خارج می‌شود.
- بیزمینگُف این دختره داره گر می‌شه. جدی می‌گم. همین جورم تنبل. تمام روز با این پرنده‌ست. [رفتار لیزا با پرنده را تقلید می‌کند] ایچ ایچ ایچ، اوچ اوچ اوچ! ایچ ایچ ایچ!
 [با خونسردی مشغول ورق‌هاست] همه‌ی دختره تو این سن این طوری ان کیرِیلا ماتویچ. غصه‌ی هیچ‌چی رو نخور.
- کیرِیلا می‌بینیم دوست من. بینیم تو هم وقتی ازدواج کردی و دختری گِرت اومد که همه‌ی روز فقط گُل آب بده و سهره‌شو قلقلک بده، بازم از این حرفا تحویل می‌دی یا نه؟ راست می‌گی اصلاً یا با لیزا ازدواج کن اون وقت بینم چی می‌گی!
- بیزمینگُف انا یکی از آن لبخندهای مؤدبانه‌اش را تحویل می‌دهد. کیرِیلا دوباره ساعت جیبی‌اش را بیرون می‌آورد.
 برای ناهار می‌آد یا چی؟
- بیزمینگُف [با خونسردی] وقتی قبل از ناهار کسی رو می‌فرستی که خبر اومدن تو بیاره، حتماً برای ناهار می‌آی دیگه.
- اِنا می‌گم به دست ظرفِ دیگه‌م بچینن. [با هیجان خارج می‌شود].
- کیرِیلا ثروتمند نشو بیزمینگُف، فقیر بمون. وقتی تو فقر زندگی می‌کنی خوشبختی؛ غذات سروقت حاضره.
 بیزمینگُف پول نفرینه.
- لیزا برمی‌گردد.
- کیرِیلا لیزا، عزیزم برو از آشپزخونه لقمه‌ای چیزی بیار که آقای بیزمینگُف رو تا ناهار نگه داره.

بیزمینگف می تو نم منتظر بشم. راضی به زحمت نیستم.
کیرِیلا راضی به ضعف کردن از گشنگی هم نباش دوست من.
چرا خودمونو قربانی کنیم؟ اگه باید منتظر آقای چولکا -
چولکاتورین بشیم می شیم، ولی نباید از گشنگی بمیریم
که دم دروازه‌ی قحط و گشنگی که نیستیم. برو یه کم
ماهی بیار لیزا -

لیزا به طرف آشپزخانه می رود اما درخواست‌های بیش تر پدرش
بارها متوقفش می کند.

با لیمو - نون - چند تا زیتون، پنج شش تا - برای منم
همین طور - کمی هم آبجو - تو هم آبجو می خوای
بیزمینگف؟

بیزمینگف با سر جواب مثبت می دهد. لیزا دوباره مشغول بازی با
سهره شده.

یه لیوان آبجو هم برای آقای بیزمینگف. نه، باز که داری
یا پرنده‌هه بازی می کنی! اونو بذار به حال خودش.

لیزا به آشپزخانه می رود. کیرِیلا او را با چشم دنبال می کند تا
مطمئن شود رفته.

گوش کن بیزمینگف؛ می خوام راجع به یه چیزی باهات
صحبت کنم. [می خواهد شروع کند اما نمی داند چگونه.]

بیزمینگف خُب؟

کیرِیلا راجع به لیزاست. [هنوز مردد است] وقتی پدر باشی متوجه
خیلی چیزا می شی.

بیزمینگف بله؟

کیرِیلا دستپاچه م نکن.

بیزمینگف کی دستپاچه ت می کنه؟

کیرِیلا می گم وقتی پدر باشی متوجه یه چیزایی می شی.

- بیزمینگف چه چیزایی؟
 کیرِیلا منظورت چیه "چه چیزایی؟" چیزا دیگه! می خوام بدونم این چه جور پرنده‌ایه؟
- بیزمینگف [به طرف پرنده می رود] سهره. چی می خواستی باشه؟ فکر کردی جفده؟
- کیرِیلا می دونم سهره‌س. اما چه جور سهره‌ای؟
- بیزمینگف سهره‌ی روسی.
- کیرِیلا ماده؟ ماده‌س؟
- بیزمینگف چه فرقی می کنه ماده‌س یا نر؟ خوب چه چه نمی زنه؟
- کیرِیلا می شه زیر پَراشو نگاه کنی این همه م سوال نکنی؟
- بیزمینگف دُم شو نمی آره بالا.
- کیرِیلا یه دقیقه صبر کن.
- در قفس را باز می کند. دستش را که می برد توی قفس، زنش وارد می شود.
- آنا چکار می کنین؟
- کیرِیلا [سریع دستش را بیرون می کشد] هیچ چی. فقط داشتم دست مو می کردم تو قفس.
- بیزمینگف کیرِیلا ماتویج می خواد بدونه این پرنده نره یا -
- کیرِیلا هیس! [به زنش] هیچ چی. مهم نیست.
- آنا خوب چه چه نمی زنه؟
- کیرِیلا خوب چه چه می زنه. فقط می خواستم پَراشو لمس کنم. همین. برای دوستِ پسر مون ظرف گذاشتین؟
- آنا بله.
- کیرِیلا خب همه‌ی روز جلوی این قفس وآنستیم.
- همه به طرف مبل های شان می روند. کیرِیلا به حالتی نمایشی می نشیند. آنا مشکوک به او خیره شده.

آخ، صندلیِ موردِ علاقه‌ی بنده! [کسی چیزی نمی‌گوید؛ به همسرش] آنا تا کی قراره این جا بشینی؟

آنا دلیلی داره این جا نشینم؟

کیرِیلا نه، البته که دلیلی نداره.

آنا خب پس می‌شینم.

کیرِیلا هیچ کارِ دیگه‌ای تو آشپزخونه باقی نمونده که احتیاج به توجه تو داشته باشه؟

آنا هیچ کارِ دیگه‌ای مونده که احتیاج به توجه من داشته باشه؟

کیرِیلا نمی‌دونم. فقط پرسیدم. [مکث] اون جا همیشه که همه چی روبه‌راه نیست، فقط همین.

آنا برمی‌خیزد.

کجا می‌ری؟

آنا تو آشپزخونه.

کیرِیلا اگه اون جا همه چی روبه‌راهه که لازم نیست بری.

آنا می‌خواهد به طرف صندلی‌اش برگردد.

ولی اگه فکر می‌کنی لازمه بری -

آنا اتاق را تقریباً با اشک ترک می‌کند. کیرِیلا به سرعت به طرف قفس می‌رود. درِ کوچکش را باز می‌کند و دستش را می‌برد تو. آنا غیرمنتظره وارد می‌شود. دستِ کیرِیلا لحظه‌ای در قفس گیر می‌کند.

آنا تقصیر من نیست که غذا آماده نشده. من همه‌ی سعی مو

کرده‌م. [کماییش مضطرب] چی می‌خوای از جون اون پرنده؟

کیرِیلا [با اوقات تلخی] هیچ چی. ما می‌ریم تو باغ. بیا دوست من،

بیا، بیا. چرا باید اوقات مو این طوری تلخ کنی آنا؟

دست بیزمینگف را می‌گیرد و از اتاق می‌بزدش بیرون. آنا، گیج و آشفته، درحالی‌که دخترش تازه با یک سینی وارد شده، خارج می‌شود. لیزا سینی را روی میز می‌گذارد و لحظه‌ای به مادرش خیره می‌شود. سپس بی‌هیچ دلیلی دور اتاق می‌چرخد و مقابل قفس می‌ایستد. دور قفس می‌رقصد و برای پرنده سوت می‌زند. صدای در لیزا را از خلسه‌ی کوتاهش بیرون می‌آورد. لحظه‌ای به اطراف نگاه می‌کند و وقتی می‌بیند کسی نیست که در را باز کند، به طرف در می‌رود. چولکاتورین وارد می‌شود. او تقریباً چلف لباس پوشیده و ظاهرش توی ذوق می‌زند. به نظر می‌آید راحت هم نیست. به دلیل هیجان، خطاهای کوچکی در رفتارش مشاهده می‌شود.

چولکاتورین معذرت می‌خوام. من نیکلای الکسیویچ چولکاتورین هستم.

لیزا من الیزاوتا کیریلونا، خواهر ایلیا هستم.

هر دو ساکت به هم نگاه می‌کنند.

چولکاتورین اشکالی پیش او مده؟ یه نفرو فرستادم که خبر او مدن مو بده.

لیزا نه، نه. هیچ اشکالی نیست. ایلیا از دوستای دانشگاهیش خیلی صحبت کرده. یکی از دوستاش هم قراره این تابستون بیاد پیش ما، شما شاید بشناسینش - سروان ایوان پتروویچ تاروینسکی.

چولکاتورین نه، فکر نمی‌کنم بشناسم.

لیزا ایلیا همیشه از اون صحبت می‌کرد. همون که از همه جذاب‌تره و منو از دیدنش منع کرده بودن. همون که وارد ارتش شده.

چولکاتورین نه متأسفانه یادم نمی‌آد.

لیزا می‌خواین بگم شما کی هستین؟ من همه‌ی دوستای ایلیا رو می‌شناسم.

چولکاتورین می‌دونین، فکر نمی‌کنم ما غیر از هم‌اتاقی بودن خیلی -

لیزا [دست‌هایش را به هم می‌زند] شما اون هم‌اتاقی بودین که هیچ وقت زودتر از ساعت چهار صبح از مهمونیا بر نمی‌گشت! اون که توی دو سال حتا سرِیه کلاس هم نرفت.

چولکاتورین نه فکر نمی‌کنم. اون با برادرتون سالِ آخر هم‌اتاقی بود. ما سالِ دوم هم‌اتاق بودیم. ترم اولِ سالِ دوم. بعد ایلیا جاشو عوض کرد.

لیزا آ - [مکث] پس شما باید اونی باشین که با ایلیا سرِیه زنیکه دعوای وحشتناکی داشت. ایلیا همه‌چی رو برای پاپا نوشت.

چولکاتورین نه. من و ایلیا هیچ وقت با هم دعوا نداشتیم. اون پیتیر ریشتر بود که اهل پروسه.

لیزا اگه وقت بدین جای شما رو تو زندگی برادرم دقیقاً می‌گم. چون ایلیا بی وقفه هفته‌ای یه بار از پترزبورگ برام نامه می‌فرستاد. مطمئنم هر کاری اون کرده می‌دونم. [مکث] شما اونی بودین که تو مسابقه‌ها شرط‌بندی می‌کرد.

اثر درد لحظه‌ای بر چهره‌ی چولکاتورین ظاهر می‌شود اما لیزا آن را نمی‌بیند.

چولکاتورین اون ایوان وارونووا بود. من هیچ وقت به هیچ مسابقه‌ای نمی‌رفتم.

لیزا شما یه اسبِ نر سفید نداشتین؟

چولکاتورین به علامت نفی سر تکان می‌دهد.

می‌دونین چی فکر می‌کنم؟ خودش یه دفعه به خاطر م
می‌آد. هوه -

چولکاتورین مسئله‌ای پیش اومده؟

لیزا امیدوارم همه‌ی این راهو نیومده باشین که فقط ایلیا رو
بینین. چون این‌جا نیست. از این‌جا رفت تا از طرف تزار
بره خارج، الان تو بخش دیپلماتیکه. می‌دونین، از آوریل
پارسال. ولی مطمئنم همه‌چی رو براتون نوشته.

چولکاتورین دوباره سر تکان می‌دهد.

نه؟ لابد فراموش کرده. طفلک ایلیا، سرش خیلی شلوغ
بود، باید ببخشینش. یه ماه بعد از ازدواجش با فریدا
سمیونوا - قوم و خویش نزدیک شاهزاده ادرین - از
این‌جا رفت اتریش. متأسفم که نتونستین بیاین عروسیش.
خیلی از دوستای شما و ایلیا اومدن. حتماً سرتون خیلی
شلوغ بوده.

با نگاه به چهره‌ی چولکاتورین به روشنی می‌توان دید او در این
فکر است که چه نقش کوچکی در زندگی ایلیا بازی می‌کرده؛ و
این‌که ایلیا او را حتا چندان صمیمی ندانسته که به عروسی
دعوتش کند. با رفتن لیزا به طرف سهره چولکاتورین از خجالت
بیش‌تر نجات می‌یابد.

ناز نیست؟ ایلیا وقتی رفت اینو داد به من. بهش
چه‌چه‌زدن یاد می‌دم. [به پرنده] پاپکا، برای آقا چه‌چه‌زن!
[برای پرنده سوت می‌زند، سپس به طرف چولکاتورین برمی‌گردد] وقتی
بخواد واقعا از ته دل چه‌چه‌می‌زنه. بیاین این‌جا.

به چولکاتورین اشاره می‌کند که به طرف قفس برود. او نزدیک

می‌شود و کنار لیزا می‌ایستد.

ببین، اصلاً از شما نمی‌ترسه. این علامتِ خوبیه. این حقیقتو همه می‌دونن که پرنده‌ها و حیوونا می‌تونن از روی غریزه درون قلبِ مردمو ببینن و بفهمن که خوبن یا بد. می‌دونستین؟

چولکاتورین نه.

لیزا آره. می‌تونن. اگه به قضاوت حیوون‌تون اعتماد کنین همیشه بهتون می‌گن دوستای واقعی تون کیان. ببین اصلاً از شما نمی‌ترسه.

چولکاتورین پس ما با هم دوست می‌شیم.

لیزا [به پرنده] پرنده‌ی کوچولوی شجاع! این پرنده‌ی کوچولو خیلی شجاعه. [به چولکاتورین] من که غیرممکنه عاشق کسی بشم که یه حیوون ازش ترسه، شما چطور؟

چولکاتورین نمی‌دونم.

لیزا برای پاپکا سوت بزنین. ببینم برای شما چه‌چه می‌زنه یا نه.

چولکاتورین من - فکر نمی‌کنم بتونم.

لیزا خواهش!

بعد از لحظه‌ای تردید، چولکاتورین شروع می‌کند به سوت‌زدن.

زودیچ از همین‌الآن باید ثابت کنه که الاغه، احمق!

چولکاتورین ممکن است بتوانید روزی درِ خانه‌ی غریبه‌ای را بزنین و عاشقش شوید؟

زودیچ با تنفر فریاد می‌کشد.

بله، ممکن است. این دقیقاً لحظه‌ای بود که من عاشق

شدم. این را بی‌تردید اعلام می‌کنم. لحظه‌ای که در آن خانه باز شد دقیقاً لحظه‌ای بود که من با عشق روبه‌رو شدم و در تمام تنهایی‌ها و بدبختی‌های سالیان پیشین را بستم؛ شکست‌های پدرم، دردکشیدن‌های همیشگی مادر، و گوشه‌گیری غیرانسانی خودم از بشریت را. حالا برای نخستین بار در برابر کسی قرار گرفته بودم که قدم‌هاش از من نمی‌گریختند، کسی که چشم‌هاش به من خیره می‌شد و از من رو نمی‌گرداند. مهم نبود که حالا مقابل قفس پرنده ایستاده بودم و تقلاً می‌کردم که سوت بزنم. حتّاً تقلاً هم نمی‌کردم، با لذت سوت می‌زدم.

الاغ!

زودیچ

چولکاتورین

آن آهنگ که ضرباهنگش را دیگر به یاد نمی‌آورم، از قلبم برمی‌آمد. آهنگی بی‌نام از قلب من، که درش مدت‌ها بسته بود، بیرون می‌زد و من آستین لباسش را نوازش کردم و او از جا نمی‌جنیید. پرنده به آهنگ من پاسخ داد و من، ایستاده در آن‌جا، اندیشیدم خدایا، آه خدایا، مگذار بیش از این غرق شوم.

نور از روی صحنه‌ی چولکاتورین می‌رود.

زودیچ راجع به چی حرف می‌زنی؟ به خیالت چی داری می‌گی؟

برای خودش مشروب می‌ریزد. صدای قدم‌زدن کسی در راهرو. درحالی‌که زودیچ مشروبش را می‌خورد صدای پا کم و زیاد می‌شود. زودیچ به طرف در می‌رود و گوش می‌کند. در را اندکی باز می‌کند؛ با صدای آرام -

کیه؟

گریگوری سنم زودیچ. گریگوری، همسایه‌ی طبقه‌ی پایین.

زودیچ [با صدای آرام ولی عصبانی] چه مرگته همین طور این ور اون ور
می دویی؟ عقلت پریده؟
گریگوری باید با شما حرف بزنم.
زودیچ [با ظن] راجع به چی؟
گریگوری بذار پیام تو. نمی خوام تو راهرو وایسم.

زودیچ با تردید او را به داخل آپارتمان راه می دهد.

باید یه کاری کرد که سهمیه ی زغالِ مستأجرا بیش تر بشه.
اگه سر این قضیه با کاترینا پرولومنایا طرف نشیم
همه مون از سرما می میریم. این زنیکه باید دیوونه باشه
که فکر کنه یه خونواده می تونه شب زمستونو با نصف
سطل زغالِ آشغال به سلامت صبح کنه. می دونین که
سگام تو خیابون دارن از سرما می میرن. حتا صدای یه
دونه شونو شنیدین که پارس کنه؟ تا صبح یه سگ هم تو
پترزبورگ زنده نمی مونه. همین الانش آب لگن تو
آشپزخونه ی ما یخ بسته به کلفتیِ مشتِ شما.

زودیچ چرا برای مشکلات خونواده ت مزاحم من می شی؟ برو
کاترینا پرولومنایا رو ببین. من وقت ندارم با این چیزا
درگیر شم.

گریگوری این کارو باید کرد. باید کاترینا پرولومنایا رو ببینیم.

زودیچ پس برو. برو دیگه.

گریگوری این کاریه که خونواده م ازم خواسته انجام بدم. زنم طاقت
نداره یه شب دیگه م این جور ی سر کنه. بچه هام - با اون
نگاهی که بهم می کنن - اگه دیوم باشم قلبم می شکنه -
حتا اگه کاترینا پرولومنایام به گریه ی بچه هام تو
رختخواب گوش کنه می فهمه که بیش تر زغال لازم داریم.

حالا چون فقیریم نباید این طوری باهامون رفتار کنن که! نباید بهش اجازه بدیم از بدبختی مون سوءاستفاده کنه. پس چرا این جا وایسادی؟ برو، برو باهاش صحبت کن. این یه مسئله‌ی خونوادگیه.

زودیچ

باید باهاش صحبت بشه. وقتی مردم دارن زجر می‌کشن نباید این قدر ظالم باشه. ولی من نمی‌دونم به زنه چی بگم. تا می‌آم حرف بزتم زیونم بند می‌آد. نمی‌تونم درست صحبت کنم - برای همینم تو راهرو بودم - به خودم می‌گفتم از لب پله‌ها تا در آپارتمانش پیدا می‌کنم چی بگم، ولی بعد فکر کردم اگه در بزتم و اون درو واکنه و من هنوز حرفامو آماده نداشته باشم چی؟ هان؟ اون وقت چی؟

گریگوری

[عصبانی] از من چی می‌خوای؟ دست از سرم بردار.

زودیچ

دارم فکر می‌کنم اگه اون سگای خبیث قهوه‌ایش بیان طرفم چی؟ اونم وقتی حرف تو دهنم ماسیده! اون هیولاها تا حالا تو تن چند نفر دندون فرو کرده‌ن؟

گریگوری

از این بابت کاری از من بر نمی‌آد. فقط می‌خوام تنها باشم. سرم خیلی شلوغه.

زودیچ

زودیچ، با من بیا.

گریگوری

چی داری می‌گی؟

زودیچ

شما آدم درس خونده‌ای هستین. همه می‌دونن. برای همینم همه بهتون احترام می‌ذارن. چند روز پیش زنه از طرز صحبت کردن شما می‌گفت. می‌گفت: "آقای زودیچ چقد قشنگ صحبت می‌کنه. چه سریع، چه دقیق! تو زبان روسی استاده." برای همین همه احترام‌تونو نگه

گریگوری

می‌دارن. اگه شما بیاین همسایه‌های دیگه می‌آن.
می‌دونم که همه می‌آن. همگی باهاش طرف می‌شیم.
شما قضیه رو درست مطرح می‌کنین، اون جور که فقط
شما بلدین. یک، دو، سه - و قضیه تمومه.

زودیچ بازو مو ول کن. این کار من نیست. برو بیرون. [بازویش را با
تکانی رها می‌کند.]

گریگوری چرا باهام این جوری می‌کنین؟ ما همسایه‌ایم. پهلوی به
پهلوی هم زندگی می‌کنیم.

زودیچ پهلوی به پهلوی! چه پهلوی به پهلویی؟ مادرم که فوت کرد کی
برام میوه آورد؟ وقتی سه روز تب کردم و تو رختخواب
افتادم کی در اتاق مو زد؟ کی بهم گفت: "زودیچ، دوست
عزیز، ما اومدیم پیشت؛ زودیچ، زنده‌ای؟ یه کاسه سوپ
آوردیم که گرمت کنه؛ یه حوله‌ی ولرم برای پیشونیت؛
زودیچ ما اومدیم پیشت." هیچ کس! هیچ کس نیومد!

گریگوری ولی هیچ کس نمی‌دونست. هیچ کس خبر نداشت.

زودیچ [در را باز می‌کند] هیچ کس توجه نکرد!

گریگوری می‌خواهد چیزی بگوید اما تصمیمش را عوض می‌کند
و می‌رود. زودیچ در را پشت سرش می‌بندد.

هیچ کس!

به در تکیه می‌دهد و به‌دقت به صدای پایین رفتن گریگوری
گوش می‌کند. صدای وحشتناک پارس چند سگ. در آپارتمان
کاترینا باز می‌شود. صدای پارس سگ‌ها، بلندتر و مهیب‌تر.
صدای گریگوری از میان پارس سگ‌ها.

گریگوری کاترینا پرولونگایا من اومدم - [بقیه‌ی صحبت او میان پارس
سگ‌ها گم می‌شود. بعد از لحظه‌ای] - ما امشب جون سالم در

نمی‌بریم. همین‌الآن یخ از پنجره اومده تو. حتماً اون قدر
رحم و مروت دارین که -

صدای خنده‌ی دیوانه‌وار کاترینا. صدای پارس سگ‌ها بیش‌تر
شده. گریگوری سریع از پله‌ها می‌دود بالا و فریاد می‌کشد -

از من دورشون کن! دورشون کن! به خاطر مسیح ول کنین!
اگه بیش‌تر زغال نگیریم - ای خدا - برین کنار - آی آی آی
- کمک - زودیچ! کمک کن! کمک کن! این بدبختو راه
بده! راه بده! [در اُپارتمان زودیچ را می‌کوبد] زودیچ! زودیچ!
کمکم کن. ای خدا!

درحالی‌که زودیچ پشتش را به در گرفته و فشار می‌دهد، صداهای
به در کوبیدن، پارس سگ‌ها، فریاد و خنده اوج می‌گیرد.

زودیچ ولم کن. تنهام بذار. این یه مسئله‌ی خونوادگیه! [درحالی‌که به
در تکیه داده، اندک‌اندک به پایین سر می‌خورد و به زمین می‌افتد.]

پرده.

پرده‌ی دوم

مکان: همان مکان پیشین، آپارتمان زودیچ

زمان: چند لحظه بعد

پرده که بالا می‌رود صداها خاموش شده‌اند و گریگوری رفته.

زودیچ بذار خونه یخ بزنه گریگوری. مگه زمستون برای این نیست که سگا یخ بزنن؟ [بقیه‌ی زغال‌ها را توی بخاری می‌ریزد؛ در برابرش می‌ایستد و دست‌هایش را به دور خود می‌پیچد] من یخ نمی‌زنم. زنه احمقه اگه ملاحظه‌ی فضایل منو نکنه. مهم نیست که سر و پر استارِ یه بنگاه انتشاراتیِ معروفم؟ هیچ‌جا حساب نیست که رسالاتِ سی‌پرو و سینکا رو خوندم؟ [به‌زبان لاتین -]

O temporal! O mores! Senatus haec intellegit, consul videt; hic tamen vivit. Vivit?

چه تعجبی داره اگه کاترینا پرولومنا یا به من رو بیاره؟ مگه هر بیوه‌ای می‌تونه اون حلقه‌ی طلا رو دوباره بقاپه؟ [به‌طرف میز می‌رود، دفتر خاطرات را لحظه‌ای برمی‌دارد و دوباره بر میز می‌گذارد] کاترینا پرولومنا یا، منو دست‌کم نگیر! من که بی حساب کتاب حلقه‌ی انگشتت نمی‌شم! نغمه‌ی بهاری

که نیستی! مال و منال تو رو کن! این ازدواج بی‌اون مال و منال برای من حقارت‌ه. مال و منال که باشه غصه‌ی حقارت تو نمی‌خورم. [تکه کاغذی برمی‌دارد و روی آن یادداشت می‌کند] اجاره‌ها، اموال منقول: میزها، صندلی‌ها، اثاثیه، تخت‌خواب‌ها، غیره و غیره. پرده‌ها، ملافه‌ها، لباس‌ها، پوست‌ها، وسایل و ابزار، گاری‌ها. دارایی‌های شخصی: لذات رختخواب، موهای خاکستری، چروک‌های سر و سینه، پاهای کلاغی، چین‌های گردن، دندان‌های کرم‌خورده، دندان‌های زرد و افتاده. سینه‌ها خوب، کمر قدری چاق، دهنی مدام سرگنجه‌ی غذا، مغزی پُر شده از شکلات. [کاغذ را در دستش تکان می‌دهد] خوبه این موضوع رو در نظر بگیریم کاترینا، که ما فقط با نون زندگی نمی‌کنیم. من از اون شوهرای احمق نیستم؛ از اون شوهرای که فکر می‌کنن برآوردنِ هوسای موقتیِ زن، برآوردنِ همه‌ی خواسته‌هاشه. شما در من شوهری خواهید یافت متین اما محکم؛ شوهری که قادر به درک‌کردن و عطف‌فته، اما شوهری که در ضمن قادره آقای خونه‌ش باشه، شوهری که گرچه زیاد رو چیزی انگشت نمی‌ذاره، اما وقتی گذاشت دیگه نمی‌شه تکونش داد.

دستش را روی میز می‌کوبد و سپس راضی از سخنرانی‌اش دفتر
خاطرات را برمی‌دارد.
نور روی چولکاتورین.

چولکاتورین آه تابستان شیرین، تابستان گم‌شده‌ی شیرینِ روزهایی که
دیگر نیستند. تابستانِ پرنده‌های گوناگون. تابستانِ گل‌ها.
تابستانِ توت‌فرنگی‌ها و صبح‌های طلایی. تابستانِ

نغمه‌های هماهنگ در آسمان. تابستانی که قلب من با همه چیز زندگی هماهنگ شد. تابستانی که من خودم نبودم. تابستانی که من عاشق بودم.

نور از روی چولکاتورین می‌رود. نور روی بوستانی عمومی.

کیرِیلا [از بیرون صحنه] چرا دقت نمی‌کنی که درخت انگور شونو کجا می‌کارن؟ آدم باید یا جمجمه‌ش بشکند یا حلق‌آورز بشه تا بتونه راه‌شو پیدا کنه؟

بیزمینگف [از بیرون صحنه] از این طرف دوستِ من. مواظب باش. باغچه رو لگد نکن.

کیرِیلا [از بیرون صحنه] تویی بیزمینگف؟ گورِ پدر باغچه‌شون. کدوم احمقی تو پارک عمومی این باغچه رو درست کرده؟ [وارد صحنه می‌شود] بیا، از این طرف. این جا بازتره. خسته روی نیمکت می‌افتد. بیزمینگف، با کتابی در دست، آرام وارد می‌شود.

آنا کجاست؟

بیزمینگف با شما بود. دمِ فواره‌ها دست‌تون تو دستِ هم بود.

کیرِیلا نه، با شما بود.

بیزمینگف [کتابش را ورق می‌زند] مطمئنم که با شما بود.

کیرِیلا مسخره‌بازی درنیار. [صدا می‌زند] آنا - آنا - [به بیزمینگف]

دخترم کجاست؟ [فریاد می‌زند] الیزا! [به بیزمینگف] این پارکو یه دیوونه طراحی کرده که فقط می‌خواسته نصفِ روسیه رو تو بیچک‌های موگم کنه. چولکاتورین کجاست؟ اون بدبخت از سر تا ته خیابون نمی‌تونه راه‌شو پیدا کنه.

آنا [از بیرون صحنه] آهای - آهای!

کیرِیلا آنا - آنا تویی؟
 آنا آهای - آهای!
 کیرِیلا از این طرف زن، این طرف!
 آنا [از بیرون صحنه] نمی شه.
 کیرِیلا چرا نمی شه؟
 آنا وسط باغچه گیر کرده‌م.
 بیزمینگف مواظب قدماتون باشین آنا. گُلا رو له نکنین.
 کیرِیلا [به بیزمینگف] گورِ پدرِ گُلا! [به آنا] بیا جلو! مواظب
 شاخه‌های مو باش. گورِ پدرِ گُلا.
 صدای شکستن بوته‌ها.

آنا [از بیرون صحنه] دارم می آم. دارم می آم.
 کیرِیلا مطمئن باش راجع به این پارک تحقیق به عمل می آد.
 این جا که سر خود درست نشده. دست آدمای دیوونه در
 کاره.

آنا وارد می شود. کلاه سفید بزرگش مچاله شده.

بیزمینگف می بینی این دیوونه‌ها چی به سر زخم آوردن؟ می بینی؟
 دوست عزیز، کل قضیه اینه که از مسیر اصلی بیرون
 نزنن. همه چی با قواعد هندسی طراحی شده. فقط باید
 از مسیر اصلی رفت.

کیرِیلا که این طور! این جا آنا، بشین رو نیمکت. [به بیزمینگف] حالا
 می بینیم چی براساس قواعد هندسی بنا شده و چی
 نشده. فکر کرده‌ن ما زنبوریم! طفلک آنای من!
 آنا [با گریه] حیف کلاه.

بیزمینگف فکر نکرده‌ن ما زنبوریم.

کیرِیلا فکر کرده‌ن چون ما تو منطقه‌ی پرتی هستیم می‌تونن دیوونه‌هاشونو بفرستن این‌جا که همچه فاجعه‌ای خلق کنن. ولی کور خونده‌ن، بهت اطمینان می‌دم. تجار این شهر اینو تحمل نمی‌کنن.

آنا گلام.

کیرِیلا [آهسته به زنش] بسه دیگه با اون کلاه، آنا! [به بیزمینگف] پسرم تو بخش دیپلماتیک کار می‌کنه. کافیه یه نامه بنویسم تا پی این قضیه رو بگیرن. هر خانواده‌ای که پسرش تو کارای پیچیده‌ی حکومتی نیست؛ یا به‌انتظار دیدن سروان سواره‌نظام ننشسته.

بیزمینگف اداره‌ی امور دیپلماتیک و سازمان پارک‌ها کاملاً از هم جداست.

کیرِیلا هاه، پس این جورِی فکر می‌کنین! ولی اشتباه می‌کنین. همه دست‌شون تو دستِ همدیگه‌س.

آنا کلاهم، بین کلاهم چی شد.

کیرِیلا بسه تو هم با اون گلات! [به بیزمینگف] فقط از نظرِ یه نوآموز سیاست مثل شما، بیزمینگف، همه‌چی بی‌ربط به نظر می‌آد. تو دولت انگشتِ پا به پا وصله و پا به بازو و همه‌چی به همه‌چی.

بیزمینگف سازمان پارک‌ها به شهرداری مربوطه. ربطی به اداره‌ی امور دیپلماتیک نداره.

کیرِیلا [نگاهی تند به بیزمینگف می‌اندازد؛ سپس صدا می‌زند] لیزا! [به بیزمینگف] می‌خوان شما این جورِی فکر کنین. حرف منو گوش کن. من می‌دونم چی به چیه.

آنا الیزاوتا کجاست؟ از دم فواره که می‌اومدیم، تو دست‌شو

گرفته بودی.

کیرِیلا از دم فواره که می‌اومدیم من دست‌شو نگرفته بودم. اوقات منو تلخ نکن آنا. [فریاد می‌کشد] الیزا! [به بیزمینکف] راجع به کار دولت می‌تونم چیزایی بهتون بگم که پس بیفتین. که برگردین بگین: "کیرِیلا ماتویچ غیرممکنه. کیرِیلا ماتویچ شما دیوونه‌این، این جور یام نمی‌تونه باشه."

آنا گم شده.

کیرِیلا گم نشده. با چولکاتورینه.

کیرِیلا و آنا [ناگهان متوجه می‌شوند که بودن با چولکاتورین به منزله‌ی گم شدن است. هردو فریاد می‌کشند] الیزا! الیزا!

هر دو خارج می‌شوند. بیزمینکف در حال خواندن کتابش دنبال آنها می‌رود. صدای خنده‌ی الیزا. وارد می‌شود و دور خود می‌چرخد. چولکاتورین هم وارد شده و الیزا را می‌نگرد که غرق رویاهای خویش است. الیزا رقصان می‌پیچد و به زمین می‌افتد، و همچنان که چولکاتورین به او خیره شده، بر زمین می‌ماند.

زودیچ برو باله‌ی پترزبورگ! وقتِ منو با رقصیدن تلف نکن. این جا که جای باله نیست!

چولکاتورین نمی‌توانستم حرکت کنم. نمی‌توانستم نفس بکشم. گل‌های وحشی در دستش بودند. گونه‌هاش، فشرده بر کفِ باغ، انگار در کارِ حس‌کردنِ موسیقیِ ناشنیده‌ی خاک و چمن بود. من کز کرده در گوشه‌ای می‌ترسیدم که نزدیک شوم، می‌ترسیدم که دیده شوم، می‌ترسیدم از لحظه‌هایی که خطا کارانه می‌گذراندم. گرچه عشق مرا تا این جا کشیده بود اما من فقط چون بیگانه‌ای به این جا

آمده بودم.

لیزا، سر گذاشته بر بازوی خویش، آهسته چشم‌ها را باز می‌کند. فضا سنگین است ولی چولکاتورین با حرکتی سریع و خجولانه آن را می‌شکند.

چولکاتورین [با صدای کمی بلند] خُب، می‌بینی؟ افتادی! این نتیجه‌ی تند دویدنه. بذار کمکت کنم.

دستش را به طرف لیزا دراز می‌کند. لیزا لحظه‌ای نگاهش می‌کند و سپس رو می‌گرداند. چولکاتورین دست پس می‌کشد.

لیزا
چولکاتورین
من خوبم. خواهش می‌کنم، فقط چند دقیقه.
[کنارش می‌ایستد؛ ناراحت از این‌که جرأت ندارد یا نمی‌داند چگونه آنچه را در قلبش می‌گذرد به زبان آورد، به جای آن حرف دیگری آغاز می‌کند] لابد دارن فکر می‌کنن چی به سر ما اومده. نمی‌دونم - چی شد از پدر مادرت جدا شدیم؟ [مکت؛ جوابی نمی‌آید] خُب، ما که ورزش امروزمونو کردیم. اگه تابستون این طوری ادامه پیدا کنه همه مون سالم سالم می‌مونیم. از وقتی پدرم تو چمنزارای لَمبزوآتر با من مسابقه می‌داد این قدر ندویده بودم. [مکت؛ لحنش عوض می‌شود، جدی] آدم هر چی بزرگ‌تر می‌شه کم‌تر می‌دوئه.

لیزا
چولکاتورین
[ناگهان به طرف او می‌چرخد] فکر می‌کنی بیچگی کردم دویدم؟
نه. نه، منظورم این نبود.

لیزا
چرا، منظورت همین بود. حالا کو تا من دوباره بدوئم.
[حالتش از جدی بودن به نشاط تغییر می‌یابد] بیا کنارم بشین.
[دستش را آن‌گونه که قبلاً چولکاتورین دراز کرده بود به سوی او دراز

می‌کند.]

چولکاتورین بهتره رو نیمکت بشینیم. این جا لباست کثیف می شه.
لیزا [دستش را پایین می‌اندازد. لحظه‌ای به فکر می‌رود، اما سریع از این حالت بیرون می‌آید و دوباره با نشاط لبخند می‌زند] آگه مجبورم کنی رو نیمکت بشینم منم دستامو می‌ذارم رو پاهام و بهت اجازه نمی‌دم اون چیزی بشی که قراره.

چولکاتورین اون چی هست؟

لیزا فکر می‌کنی چیه؟

چولکاتورین نمی‌دونم.

لیزا حدس بزن.

چولکاتورین نمی‌تونم.

لیزا پس اون نمی‌شی. [با گل‌های وحشی بازی می‌کند.]

چولکاتورین بگو چیه.

لیزا دوست داری چی بشی؟

چولکاتورین نمی‌دونم.

لیزا طفلک نیکلای الکسیویچ چولکاتورین نمی‌دونه دوست داره چی بشه. پس من باید بهش بگم، هان؟ [مکت؛ لبخند می‌زند] پادشاه ماه مه! پادشاه قلب همه‌ی زنان جوان. این جا و اکنون من هویت جدید تو را به تو اهدا می‌کنم! اما تو بایستی درست زانو بزنی و سر به زیر افکنی. زود! زانو بزنی و گرنه مجبور خواهم شد کس دیگری را به عنوان پادشاه ماه مه انتخاب کنم و تو برای همیشه هویتت را از دست خواهی داد. معطل نکن. تاج بر سرت بگذاریم یا نه؟

برای لحظه‌ای هردو چشم به چشم هم می‌دوزند. چولکاتورین

زانو می‌زند و سر پایین می‌آورد. لیزا شروع می‌کند به نهادن گل‌های وحشی بر سر او.

چه موی نرم قشنگی داری نیکلای الکسیویچ. به خاطر این موهای قشنگ قهوه‌ای حتماً تا حالا هزارتا زنِ جوون عاشقت شده‌ن، نه؟

چولکاتورین هیچ‌کس.

لیزا شاید فراموش شون کردی! جنگلا پُر آه و ناله‌ی دخترای جوونه. گمونم عاشقِ خلیا بودی و فراموش شون کردی.

چولکاتورین فکر نکن کس دیگه‌ای هم بوده.

لیزا بی حرکت! سرتو بلند کنی گُلا می‌افته.

چولکاتورین هیچ‌کس نبوده که عاشقِ من باشه. درباره‌م این جور ی فکر نکن.

لیزا فکر می‌کنم مردا باید موجوداتِ بی‌رحمی باشن که با قلبِ دختری بازی می‌کنن و بعد حتاً اسمش فراموش می‌کنن. به قول برادرم مردا این طوری‌ان دیگه! [می‌خندد.]

چولکاتورین چرا می‌خندی؟

لیزا ایلیا می‌گه قلبِ دختری جوون مثل ماسه‌ی ساحل، دور دنیا ریخته؛ می‌گه همه‌ی ستاره‌های آسمونم به تعدادِ دختری فراموش شده نیستن! فکر می‌کنی درست می‌گه؟

چولکاتورین شاعرانه‌س.

لیزا یعنی درسته، هان؟ جواب نیکلای الکسیویچ که موهای نرمِ قشنگی داره چیه؟

چولکاتورین داری مسخره‌م می‌کنی.

لیزا [انگار ناگهان خسته شده باشد از حرکت باز می‌ایستد] آره. [برمی‌خیزد و صورتش را به طرف آفتاب می‌گیرد.]

چولکاتورین ناراحتت کردم؟

لیزا نه.

چولکاتورین پس چی شد؟ چرا به آفتاب خیره شدی؟

لیزا واسه هر کاری باید دلیل داشته باشم؟ همین کافی نیست

که به آفتاب خیره شدهم چون اون بالاست، چون که

اون بالا تو آسمون شعله می کشه، چون که ما ممکنه دیگه

نورو نبینیم، چون که، چون که، چون که، چون که! [به خود

می آید؛ فضا سبک تر می شود] به اندازه ی کافی چون که آوردم که

راضیت کنه؟

چولکاتورین ناراحت شده. لیزا با صمیمیت به او روی می آورد.

طفلك نیکلای، ناراحتت کردم. یا من بودن برات غیر قابل

تحمله، نه؟

چولکاتورین [برمی خیزد؛ گل ها از سرش می افتند] نه. تو نمی تونی ناراحتت

کنی. چطور می تونی فکر کنی که –

لیزا بین چه زود هر گلی می افته. [دستش را به موهای چولکاتورین

می کشد تا بقیه ی گل ها را نیز بیرون بیاورد] هر گلی! [به چولکاتورین]

از دست من عصبانی نشو نیکلای.

لیزا دست های او را می گیرد و می بوسد. چولکاتورین خم می شود

تا لیزا را ببوسد، اما او بی ملاحظه رویش را برمی گرداند.

پاپا فکر می کنه دخترا تا هیجده سالگی باید با خرسای

سیبری برن تو خواب زمستونی. بعدش یخا آب می شه و

اونا درست وقت از دواج شون برمی گردن خونه. بین پاپا

چقدر عاقله. [گریه می کند.]

چولکاتورین [گیج و متعجب] لیزا، چرا گریه می کنی؟

لیزا خیلی هم عاقلانه نیست. شاید باید سهره ی عزیزمو با

خودم برم تا میون یخا برام آواز بخونه و –

چولکاتورین چی شده؟ گریه نکن، خواهش - لیزا، خواهش می‌کنم.
لیزا رویش را برمی‌گرداند و سر به زیر افکنده شروع به دویدن می‌کند. چولکاتورین گل‌های افتاده را برمی‌دارد.

اشکِ زنان این اندازه ناچیز است؟ و اشکِ دختران جوان، دختران جوانِ سال‌های جوانی ما که تا سال‌ها بعد چنین تسخیرمان می‌کنند، آیا تنها قطره‌ای آبِ نمک است که برای همیشه از کف داده‌ایم؟ آیا او، ایستاده آن‌جا زیر آخرین شعله‌ی آفتاب، عاشقِ من نبود؟ فکر کن، فکر کن، اگر همه‌ی اشک‌هایش برای من نبود دست‌کم نمی‌توان گفت قطره‌ای از آن به خاطر من بوده است؟ ذره‌ای از قطره‌ی اشکی، آیا یک‌هزارم آن سیلابِ جاری‌شده، برای من نبود - تنها برای من؟ آیا بی‌من آن اشک‌ها جاری می‌شدند؟

زودیچ جاری می‌شن، جاری می‌شن. زنا آگه عقل ندارن اشک دارن. نمی‌خواد برای این چیزا فلسفه‌باقی کنی.

چولکاتورین آن‌شب رقصیدم. همه‌ی پتجره‌ها را به‌روی هوای تابستانه گشودم. همه‌ی شمع‌ها روشن. هر سایه‌ای را از هر گوشه‌ی اتاق راندم. شرابی از میزِ صاحبخانه برداشتم و به اتاقِ خود آوردم. کتاب‌ها را از جاکتابی برداشتم و به گنجه انداختم. گنجه را قفل کردم. اشکِ دختری جوان، نه - اشکِ زنی جوان - اشکی خجول و لِرزان است. می‌توانم از آثار فیلسوفان بزرگ نقل کنم که همین را می‌گویند، دقیقاً همین! دختران از هیچ طریق دیگری ع. عاشق نمی‌شوند مگر از طریق اشک‌های‌شان. می‌خواهی از نقشه‌های آتی برایت بگویم؟ غرق در خوشحالی و عشق برای روزهای آتی نقشه کشیدم.

جهان داشت با من درمی آمیخت، و من از طریق لیزا، مانند بوی گل سرخی که کائنات را سیر کند، با دنیا درمی آمیختم. یکی از نقشه‌هایم عروسی‌ای بود که آن شهرکِ دورافتاده هرگز فراموشش نمی‌کرد. قرار بود تمام شهر دعوت شود، حتا فقیرترین پینه‌دوز شهر.

زودیج
اشکو چه به عروسی! این جا هیچ چی نوشته نشده که ازش به عروسی دریادا! با چی می‌خوای عروسی راه بندازی؟

با عصبانیت صفحات قبل را بازمی‌خواند و دفتر را پس‌وپیش ورق می‌زند. چولکاتورین خوشحال ادامه می‌دهد.

چولکاتورین
چرا فقیرترین پینه‌دوز در شادی من شریک نشود؟ می‌خواستم که هر کس، هر کس که کوچک‌ترین ارتباطی با من داشت شادمان باشد. بگذار آن‌ها که قلب‌شان بیمار است درمان شوند، بگذار همه‌ی آن‌ها که در سکوت درد می‌کشند دیگر درد را از یاد ببرند. خانه‌ی اوژوگین را می‌دیدم که برای مهمانی آماده می‌شود. میزهای چیده‌شده، رومیزی‌های آهار خورده، قاشق‌ها و چنگال‌ها، نان، دیگ‌های جوشانِ آبگوشت، خاویار، مرغ‌های پخته، مرغ‌های کباب‌شده، غذاهای مختلف، چنای سیاه و چنای سبز، شیرینی و شکلات، میوه، پرتقال، خیلی پرتقال.

زودیج
[درحالی‌که در دفتر دنبال نوشته‌ای چیزی می‌گردد که باعث این هیجان چولکاتورین شده، فریاد می‌زند] دیوونه‌ی زنجیری! داری از هیچ چی عروسی درست می‌کنی!

اوژوگین پیر در صندلی چرمی اش ولو شده، راضی و خرسند، شکم سیرش را نوازش می دهد. بر ساعت طلایی بغلی اش وقت را می بیند و با سیگار سیاه اعجاب انگیزش ابرهای بزرگ و رویاگون تنباکو را به بیرون فوت می کند؛ ساعت پدرم، ساعت پدرم را به پای اوژوگین داده بودم و ماما اوژوگین هم اشک ریزان بر پستان های حجیمش - او اکنون مادر من بود -

زودیچ از سر تنفر فریادی می کشد.

حالا خانواده ای داشتم - اوژوگین - آن اسم ساده چه به گوش پُر می آمد - اوژوگین - هرگز نامی از این زیباتر بوده است؟ و نوایی از این زیباتر؟ و لیزا، لیزای من با لباس عروسی در برابرم، موهای باز بلندش بر شانه ها ریخته، چشم هایش از خوشحالی می درخشد - خوشحالی ای که برای همیشه از آن من خواهد بود.

نور از روی چولکاتورین می رود.

زودیچ بسه این مزخرفات!

زودیچ دفتر را ورق می زند تا موضوع دیگری پیدا کند. در حین جست و جوی او تکنوری روی سروان ایوان پتروویچ ناروینسکی می آید. او افسری شسته رفته است، از آن جوانان که قلب هر دختری را به خود جلب می کنند - او روبین است. سروان مشغول صحبت با دیگران است. تکنوری هم روی چولکاتورین.

والبرینا نزدیک می‌شود - او فیرز است.

این کیه؟

والبرینا دوستِ ایلیا، ایوان پتروویچ. یه افسر متشخص و پولدار. اومده برای تزار سربازگیری کنه.

چولکاتورین آهان، دوست ایلیا. این جا چه غلطی می‌کنه؟ نمی‌دونه ایلیا خونه نیست؟

والبرینا بقیه این جا چیکار دارن؟ هان؟

خارج می‌شود. نور اتاق نشیمنِ اوژوگین‌ها روشن می‌شود. سروان، کیریل، آنا، بیزمینگف و لیزا در اتاقند.

سروان مدت اقامت تو این منطقه قطعی نیست، شاید یک ماه، شاید دو ماه. الان مشکل می‌شه گفت.

آنا جای مناسبی برای اقامت پیدا کردین ایوان پتروویچ؟

سروان بله، خیلی ممنون. چندتا از اتاق‌های مسافرخونه رو برای خودم و افسرانم گرفته‌م.

بیزمینگف می‌ترسم مسافرخونه بدتر از اونیه باشه که شما بهش عادت دارین.

کیریل مطمئنم همین‌طوره. تو تموم این شهر یه جای درست و حسابی پیدا نمی‌شه.

بیزمینگف کسی این جا نمی‌آد. برای همین احتیاجِ سبرمی به جای درست و حسابی نیست!

آنا به شوخی او می‌خندد.

سروان من سربازم آقای بیزمینگف. سرباز نیازی به تجمل نداره.

بیزمینگف بله، البته.

سروان سرباز هر زمینی رو همون طور که هست باید تسخیر کنه.
اگه می‌بینه پاهاش خیس شده، باید خیسی پاهاشو قبول
کنه. تو زندگی من این قبیل چیزها اصلاً مهم نیست.
بیزمینگف چی براتون مهمه ایوان پترویچ؟
سروان خدمت به تزار و سرزمین مادری، جنگ با دشمنان
روسیه و خدمت با شهامت و اعتقاد.
لیزا [اهی می‌کشد] بله، درسته.

پیش از این‌که از نحوه‌ی بیانش خجالت بکشد چولکاتورین با
دسته‌گل رُز سفیدی وارد می‌شود.

چولکاتورین روزبه خیر. روزبه خیر.
همه به طرف چولکاتورین برمی‌گردند. سروان به تنهایی ایستاده
است.

نه، مهمون دارین! [به نظر می‌رسد کاملاً غافلگیر شده] امیدوارم
مزاحم نباشم. داشتم از این جا رد می‌شدم و - [با حرکت
دستش، دسته‌گل رها می‌شود و پیش پای لیزا می‌افتد؛ سعی می‌کند
دست‌وپاچلفتی‌بودنش را پنهان کند] هاه - [خم می‌شود که دسته‌گل را
بردارد] این طرفا بودم گفتم سری بزخم این جا.

لیزا زودتر دسته‌گل را برمی‌دارد و به او می‌دهد. لحظه‌ای به هم
نگاه می‌کنند. چولکاتورین نمی‌داند با دسته‌گل چه کند و
حواسش بیش‌تر متوجه این موضوع است.

امیدوارم مزاحم نشده باشم.

کیریل [با اندکی خشونت در صدا] نه اصلاً.

چولکاتورین مطمئن؟

کیریل بله، بله. مطمئن باشین.

چولکاتورین چون اگه بخواین می‌تونم بعداً پیام. نمی‌خوام مزاحم

بشم. [در اطراف خود دنبال لبخندی دوستانه می‌گردد].
 کیرِیلا [بی‌صبرانه] مزاحم نیستین! بذارین سروان ایوان پتروویچ رو معرفی کنم، افسرِ سواره‌نظامِ تزار. سروان، ایشون الکسیویچ چولکا -
 چولکاتورین [با عادت به درست‌تلفظ‌نشدنِ نامش توسط دیگران، کامل می‌کند] چولکاتورین.
 کیرِیلا چولکاتورین. دوستِ ایلیا تو دانشگاه.
 سروان خوشبختم آقا.

چولکاتورین می‌رود جلو که دست بدهد، اما سروان فقط می‌خواهد پا به هم بکوبد و تعظیم کوچکی بکند. وقتی می‌بیند چولکاتورین می‌خواهد دست بدهد او هم دستش را جلو می‌برد. چولکاتورین نخست دستی را که دسته‌گل در آن است جلو می‌برد، بعد آن را به دست دیگر می‌دهد و سرانجام هردو با هم دست می‌دهند.

چولکاتورین ممنون، ممنون. منم خوشبختم.
 سکوتی اتاق را فرا می‌گیرد.
 بفرمایین به صحبت‌تون ادامه بدین. من همین‌جا می‌شینم.

می‌خواهد روی پله‌ی منتهی به اتاق نشیمن بنشیند، پله‌ای نزدیک لیزا.

سروان نه، بفرمایین این‌جا. [جایش را به چولکاتورین تعارف می‌کند].
 چولکاتورین نه، نه، لطفاً. همین‌جا خوبه. باور کتین این‌جا اصلاً ناراحت نیستم.
 کیرِیلا چی؟ دیگه صندلی نیست؟ من هزارتا صندلی تو این

خونه دارم. صبر کنین بینم. [می‌خواهد از اتاق خارج شود].
چولکاتورین خواهش می‌کنم. دلیلی نداره خودتونو ناراحت کنین. من
این‌جا کاملاً –

کیریل دلیل داره. تو خونه‌ی من هیچ‌کس نباید مجبور شه رو
زمین بشینه.

به چولکاتورین نگاه می‌کند و سپس خارج می‌شود. سکوتی
کوتاه.

سروان پس شما ایلیا رو از دانشگاه می‌شناختین آقای
چولکاتورین.

چولکاتورین بله از دانشگاه.

سروان آها!

سکوتی دیگر برقرار می‌شود.

چولکاتورین [گفت‌وگو را از سر می‌گیرد] شما هم ایلیا رو از اون‌جا
می‌شناختین؟

سروان بله.

چولکاتورین آها!

سکوتی دیگر.

سروان شاید ما همدیگه رو قبلاً دیده باشیم.

چولکاتورین فکر نمی‌کنم.

سروان آها. [مکت] شما از اونایی نبودین که با ایلیا اومدن خونه‌ی

بیلاقی پدرم؟

چولکاتورین نه.

سروان مسافرت برای شکار بود.
 چولکاتورین من نمی‌رم شکار.
 سروان آها. [مکت].
 آنا سروان او مده‌ن این جا که برای سواره نظام تزار سربازگیری
 کنن.
 چولکاتورین جدی؟
 سروان بله. [مکت].
 بیزمینگف [ساعت جیبی‌اش را باز می‌کند] تقریباً ظهره.

ساعت را می‌بندد. صدای کشیده شدن صندلی در راهرو و غرغر
 کیریلا.

چولکاتورین بذارین کمک کنم آقای اوژوگین. بذارین کمک کنم.
 از صحنه خارج می‌شود. گفت‌وگوی خارج از صحنه‌ی آنها
 شنیده می‌شود.

کیریلا نه، احتیاجی نیست.
 چولکاتورین پایه شو بدین من بگیرم.
 کیریلا من گرفته‌م. مواظب گلا باشین. دارین گلا رو می‌کنین تو
 چشمم! مواظب باشین.
 صدای افتادن صندلی.

آنا [بلند می‌شود] چی شد؟
 چولکاتورین [به اتاق سرک می‌کشد؛ گل‌ها شکسته‌اند] چیزی نیست.

کیریلا با صندلی ظاهر می‌شود. چولکاتورین بی‌دلیل او را دنبال
 می‌کند.

کیرِیلا خودم می آرم.

آنا چیزیت شده؟

کیرِیلا نه خویم. خوب. [به چولکاتورین] بشینین!

چولکاتورین می نشیند. کیرِیلا به جای خود برمی گردد و چشم هایش را به هم می زند.

لیزا چشماتون طوری شده پاپا؟

کیرِیلا بله. بله. به صحبت تون ادامه بدین.

سکوت. بیزمینگف سرفه می کند. سکوت طولانی تر.

چولکاتورین دوست دارین بریم تو باغ قدم بزنیم خانم اوژوگین؟ لیزا؟
آنا خیلی ممنون. شاید چند دقیقه دیگه.

لیزا فقط سرش را تکان می دهد. بیزمینگف باز هم سرفه می کند.

چولکاتورین اجازه بدین یه کم آب براتون بیارم.

بیزمینگف نمی خواد. فقط یه کم می خاره.

چولکاتورین باشه. من الان برمی گردم.

به طرف آشپزخانه می رود. بلافاصله همه گرم گفت وگو می شوند.

کیرِیلا چی می گفتیم سروان عزیز؟

لیزا ایوان پتروویچ راجع به شرایط وحشتناکی که سربازا باید

توش زندگی کنن صحبت می کرد پاپا.

نور اتاق نشیمن کم می شود. بقیه ی گفت وگو شنیده نمی شود. نور

آهسته متمرکز می‌شود روی سروان که مشغول صحبت است و لیزا که بیش‌تر و بیش‌تر مجذوب سخنان او می‌شود. چولکاتورین برگشته. او در روشنائی تک‌نوری در چارچوب در ایستاده، گل‌ها در دستی و لیوان آب در دست دیگرش.

چولکاتورین او همچنان می‌گفت و لیزا همچنان گوش می‌داد و تو می‌بینی - می‌بینی که زندگی کردن به‌عنوان یک وقفه، یک حفره در زندگی دیگران یعنی چه.

زودیچ [فریاد می‌کشد] هیشکی وقفه‌ای وسطِ گفت‌وگوی دیگران نیست! هر کسی جای خودشو داره! از رعیت گرفته تا تزار، همه جای خودمونو داریم! هر مورچه‌ای، هر سوسکی جای خودشو داره. این‌جا دنیای خداست. به دیوونه‌خونه پُر موش کوهی بی‌مصرف و بی‌آشیون که نیست!

چولکاتورین اکنون که من رفته‌ام گفت‌وگوها چه خوب جریان دارند. بیزمینگف دیگر سُرَفه نمی‌کند. حتّاً نیازی به صاف‌کردن گلو نیز نمی‌بیند. پاپااوژوگین دیگر مجبور نیست صندلی‌ها را به این سو و آن سو بکشد، مامااوژوگین دیگر مجبور نیست از قدم‌زدن در باغ عذر بخواهد. همه آسوده‌اند. اکنون که من رفته‌ام گفت‌وگوها آوازِ ناب می‌شوند. [گل‌ها را به‌طرف لیزا می‌گیرد] برای تو لیزا. نمی‌دانستی که گل برای توست؟ مردان جوان بی‌دلیل که گل نمی‌آورند.

نور اتاق تنها روی سروان و لیزا است.

پیش برو، اتللوئی استپ‌ها، با آن جنگ‌های عظیمت، کشتارها، نشان‌های افتخارت. پیش برو لیزا، عاشق

چکمه‌های سیاهش شو، عاشق سیل‌هاش، چشم‌ها و شیرین‌زبانی‌اش. چه می‌توانم به تو بدهم که با این هدایا برابری کند؟ و تو با گل‌ها و لیوان آبت در چارچوبِ در بایست. آن‌قدر بایست تا زیر پایت علف سبز شود و دریایی که بود و نبودت چه فرقی می‌کند. زندگی را در خواب سپری کردن و رویای شیرین دیدن می‌باید برای تو کافی بوده باشد. [نور از روی لیزا و سروان می‌رود].

چه دورانی بود، دورانی که دیگر باز نمی‌گردد. من جنگل‌هایت را، جاده‌هایت را، سبزه‌زارهای پُر سایه‌سارَت را به تو پس می‌دهم. من او را که لب‌های شیرینش یکباره قلبِ مرا از جا کند به تو پس می‌دهم. زمینی را که برای گرفتنِ تاجم بر آن زانو زدم به تو پس می‌دهم. شادمانیِ روزهایی را که از من گریخته‌اند به تو پس می‌دهم. پس می‌دهم - من -

صدای موسیقی والس که هر لحظه بلندتر می‌شود.

نه. نه. هیچ چیز را پس نمی‌دهم!

وسط صحنه چلچراغی روشن از سقف پایین می‌آید. درحالی‌که چولکاتورین به اطراف می‌نگرد، رقص آهسته‌آهسته آغاز می‌شود. میز مشروب و میوه و شیرینی را چند افسر می‌آورند تو. صدای گفت‌وگو، موسیقی و خنده. چند نفر در دو سوی صحنه می‌رقصند. زنی جوان - تانیا - شاید بیست‌وپنج‌ساله، وارد صحنه شده و پشتِ چولکاتورین می‌ایستد. لحظه‌ای به طرف قدحِ شراب می‌رود و سپس به چولکاتورین نزدیک می‌شود. پروانه‌ای متصل به فنری مسی روی سرش تکان می‌خورد و لب‌خندی غریب دائم بر چهره‌اش ظاهر می‌شود. به نظر می‌رسد دختری تُرشیده است و مردها توجهی به او ندارند. چولکاتورین، دلتنگ، به جهان و به لیزای ناپدیدشده می‌اندیشد.

تا شبِ رقص هیچ چیز روشن نبود. گوش کن، من کسی

نیستم که خود را بفرید. آن شبِ رقص تو همان اندازه مال او بودی که مال من، نه بیش‌تر از آن من - [انگار که بیدار شده باشد صدایش قطع می‌شود؛ او اکنون در مجلس رقص است] و نه بیش‌تر از آن او. چرا با من بازی می‌کنی؟

تانیا [تا آن‌جا که می‌تواند عشوه می‌آید و بادبزنی دستی‌اش را به چولکاتورین می‌زند] هنوزم فکر می‌کنم خیلی عجیبه که شما چند ماهه تو شهر مایین و ما هیچ‌وقت همدیگه رو ندیدیم. شرط می‌بندم واسه رقص او مدین این‌جا.

چولکاتورین [کاملاً پریشان است و حرف‌های تانیا را به‌سختی می‌شنود] بله؟

تانیا گفتم عجیب نیست که ما تا حالا با هم آشنا نشدیم؟ شرط می‌بندم شما واسه رقص او مدین این‌جا. همه واسه همین می‌آن.

چولکاتورین کجا اومده‌م؟

تانیا تو این شهر.

چولکاتورین نه، نه. من چند ماهه که این‌جام.

تانیا عجیب نیست که ما همدیگه رو ندیدیم؟

چولکاتورین چرا، عجیبه، خیلی عجیبه.

تانیا امشب تقریباً همه این‌جان؛ همه. فکر می‌کنم کسی یه

کاری با این مشروب کرده. همه به‌نظر سنگولن؛ نه؟ من

عاشقِ رقصم. وقتی می‌رقصم یادم می‌ره کی‌ام. مسخره

نیست؟ معمولاً اولش به خودم می‌گم: "تانیا، نباید

اسمت یادت بره! دخترِ مسخره، اسمت یادت نره!" ولی

بعدش می‌گم: "یک، دو، سه!" و اتاق شروع می‌کنه به

چرخیدن و چرخیدن. انگار رقص می‌ره تو کفشام.

هیچ واکنشی از جانب چولکاتورین دیده نمی‌شود. تانیا برای

کسی دست تکان می‌دهد.

خیلی از آقایونی که می‌شناسم امشب نیستن.

الیزا و سروان با رقص والس از یک طرف صحنه به طرف دیگر می‌روند و بی‌کم‌ترین توجهی به چولکاتورین از صحنه خارج می‌شوند.

چولکاتورین چیزی به من گفت؟ وقتی از کنار ما رد می‌شدن شنیدین

چیزی به من بگه؟

تایا سروان؟

چولکاتورین بله. بله، اون.

تایا چطور مگه؟ مطمئنم که - نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم آقای

چولکاتورین. با اون رختِ نظامیِ قشنگش فکر نمی‌کنین

مردِ جذابه؟

چولکاتورین به صدایی درآورد.

تایا چیزی شده آقای چولکاتورین؟

چولکاتورین نه، باید چیزی شده باشه؟

تایا نمی‌دونم.

چولکاتورین راجع به چی حرف می‌زنین؟ بیاین برقصیم.

چولکاتورین وحشیانه و خشمگین می‌رقصد و همزمان شروع می‌کند به دادکشیدن. تایا بیش‌تر و بیش‌تر مضطرب می‌شود. چولکاتورین در یکی از چرخش‌ها تایا را از خود دور می‌کند و همچنان که به تنهایی می‌رقصد فریاد می‌کشد. تانیا، وحشت‌زده، لحظه‌ای او را نمی‌نگرد و سپس از اتاق می‌رود بیرون.

شما ده‌تیا، پیازخورا، شما که با گوسفند می‌خوابین، کی شما رو به رقص دعوت کرده؟ کی بهتون گفته بیاین این‌جا؟ زنای کپل‌گنده‌تون براتون کافی نبود؟ بچه‌های

دماغ جوشی تون چی؟ و تو - سروان دست به تیغ، سروان قتل عام! - تو پترزبورگ اون قدری زن نبود که راضیت کنه؟ دوستان، بذارین بهتون بگم - برین چکمه هاتونو تو یه محله ی دیگه برق بندازین. چرا از سهم من نگذشتین؟ من اومدم پیش شما ز ناتونو اذیت کنم؟ هیچ وقت اومدم پترزبورگ سر وقت زنای شما؟ هیچ وقت سهم شما رو ازتون قاپیدم؟

سروان وارد می شود. آخرین کلمات چولکاتورین را شنیده و بیرون رفتن تانیا را مشاهده می کند اما چولکاتورین او را نمی بیند. سروان وانمود می کند چیزی ندیده و به طرف قدح شراب می رود.

سروان ئه - آقای چولکاتورین! کجا بودین تمام شب؟ خودتونو که سرگرم کردین؟
چولکاتورین منو مسخره نکن.
سروان بله؟
چولکاتورین تویی که باید مسخره بشی؟ تو، کله پوکِ طاووس نما!
سروان [جام شراب به دست] یک لحظه اجازه!
چولکاتورین اگه به من بخندی مُخ تو با لگد له می کنم!
سروان [با لبخند] این جا نه، یک لحظه! حال شما رو می فهمم.
چولکاتورین [در حال خروج، با عصبانیت] برگرد برو پترزبورگ.

سروان جامش را می دهد به والوئرینا که با سینی از آن جا می گذرد. چولکاتورین برمی گردد.

سروان [لبخند زنان دست به گردن چولکاتورین می اندازد] گمان می کنم باید راجع به بعضی مسائل با هم صحبت کنیم.

چولکاتورین سروان دست تو از شونه‌ی من بردار. من که نوکرت نیستم!
صداتو بیار پایین! فکر می‌کنم بتونیم این قضیه رو مثل
دوتا آدم محترم حل کنیم. خیال می‌کنم دارم با آدم
محترم می‌صحبت می‌کنم. [برای لیزا که دست در دست بیزمینگف
می‌گذرد دست تکان می‌دهد.]

چولکاتورین سروان هر چی می‌خوای فکر کن.
فکر می‌کنم شما عمداً به من اهانت می‌کنین.
چولکاتورین سروان هر جور دوست داری فکر کن.
سروان شاید ترجیح می‌دین این مسئله رو با دوئل حل کنیم؟
چولکاتورین سروان هر جور دوست داری.

سروان اگه حرفاتونو پس نگیرین به دوئل دعوت تون می‌کنم.
متأسفانه چاره‌ای هم نیست جز این که شما رو بگشتم.
بذارین بهتون بگم که تیراندازِ خبره‌ای‌ام، بنابراین توجه
داشته باشین که دارین منو به چه کاری وادار می‌کنین.
واقعاً دوست ندارم کسی رو بگشتم که برای من هیچه.

چولکاتورین سروان هیچ، هان؟ من هیچ چی رو پس نمی‌گیرم. جلف! با اون
کتِ پر طاووسِت. خیال می‌کنی چون سرباز نیستم معنی
شجاعتو نمی‌دونم؟ فکر می‌کنی چون شیپور و مدال
ندارم نمی‌دونم چطوری جوابِ مسخره‌شدنو بدم؟

سروان خودتون خودتونو مسخره کردین آقا. اما هر جور که شما
بخواین. من مفتخر می‌شم که فردا معاون مو بفرستم پیش
شما آقای استاکورین! [رو می‌گرداند، دور می‌شود و به خوش‌وبش با
دیگران مشغول می‌شود.]

چولکاتورین چرلکاتورین! اسم من چولکاتورینه!

رقص کم می‌شود.

بیزمینگف گوش کن چولکاتورین! نمی‌تونی رو این قضیه پافشاری
 کنی. صدای افسراشو می‌شنوی؟ دارن می‌خندن چون
 فکر می‌کنن تو دیوونه‌ای. می‌دونن که تو رو می‌کُشه.
 چولکاتورین این حقِ ویژه‌ی اوناست؛ ولی شاید فردا چندون دلیلی
 برای خنده نداشته باشن.
 بیزمینگف تا حالا گلوله شلیک کردی؟
 چولکاتورین نه.
 بیزمینگف پس دیوونه‌ای! می‌گشادت! تیرش خطا نمی‌ره.
 چولکاتورین شاید.
 بیزمینگف شاید نه، حتماً! دلت می‌خواد بمیری؟ همینو می‌خوای؟
 چولکاتورین من نمی‌خوام بمیرم.
 بیزمینگف دوستِ جوونِ من، زیاد مطمئن نباش. چقدر آدم تو
 همین فکر که نمی‌خواستن بمیرن مُرده‌ن.
 چولکاتورین اگه این طوری فکر می‌کنی بویی از آبرو و شرف نبردی.
 بیزمینگف بحث مر آبرو نیست.
 چولکاتورین به من اهانت کرده. یه چیزایی گفته شده.
 بیزمینگف چی گفته شده؟

سکوت. چولکاتورین جواب نمی‌دهد.

چی؟ احساساتت این قدر لطیفه که حتا نمی‌تونی بگی
 این اهانت به آبرو اصلاً چی بوده؟ گوش کن، از این جا
 برو، همین امشب. تو که این جا چیزی نداری. نمی‌تونی
 زنی رو وادار کنی عاشقت بشه، حتا اگه تا روز قیامت هم
 رو سرت وایسی. اگه اینو تو همین بیست و پنج سالگی یاد
 بگیری، خیلی چیزا یاد گرفتی.

چولکاتورین شما نمی فهمین.
سروان پس به من بگو! بگو چیه که باید بفهمم. چون خوشحال می شم اگه بدونم به خاطر عشق نیست که داری خودتو می ذاری سینه ی دیوار. خوشحال می شم بدونم به خاطر عشق نمی میری. چون همین الان رابطه ی سروان و اون توی باغ، توی درشکه ی سر بسته، تو اتاق خواب سروان یا هر جا که مناسب باشه، داره پیش می ره.

چولکاتورین چرا دروغ می بافی؟
بیزمینگف برو خونه دوست من، برو خونه. بیخودی نمیر. [می رود بیرون.]

چولکاتورین به طرف بیزمینگف می چرخد و پشت سر او فریاد می کشد؛ همزمان نوری سروان را در حال بوسیدن لیزا نشان می دهد.

چولکاتورین بیخودی نیست! به من نگو چی بیخودیه! من اقلأ انگل نیستم! با سر شیرجه نمی رم تو سفره ی یه خونواده چون پولدارن! وقتی دوستی وجود نداره به دروغ وانمود نمی کنم که هست!
زودیچ [فریاد می کشد] یالا روبین! هرچی می خواد بهش بده!
بچسبونش به دیوار!
صحنه آهسته تاریک می شود.

چرا اینو نمی نویسی؟ این چیزیه که همه می خوان بدونن. همیشه مردی هست که از پس یه هرزه بریاد - همه شون هرزه ن. دلتو می برن و بعدش - بعدش -

با روشن شدن صحنه، محل دوئل نمایان می شود. در یک سوی

صحنه چولکاتورین ایستاده و سوی دیگر سروان و چند تن از افسران. یکی از افسران، ستوان زمین، کمی مست پیش می‌آید.

زمین گوش کن تولکاتورین، یا هر کوفتی که اسمته، می‌تونی با اسلحه‌ی ارتشی کار کنی؟

چولکاتورین بله.

زمین [لحظه‌ای با شک به چولکاتورین می‌نگرد و سپس رو به افسران دیگر فریاد می‌کند] بهتره مواظب باشین ایوان پترویچ. می‌گه قبلاً با تپانچه شلیک کرده.

غیر از زمین و سروان، بقیه‌ی افسران می‌خندند. سروان دیگران را ساکت می‌کند.

خیله خب تولکاتورین، بذار چندتا نصیحتت کنم. سروان اصلاً آرزو نداره کله‌تو داغون کنه. تا بهش توهین نکرده بودی اصلاً نمی‌دونست وجود داری یا نه. نصیحت منو گوش کن، معذرت بخواه و قال قضیه رو بگن. [اروغ می‌زند] معذرت. بعدش همه‌مون می‌تونیم بریم مسافر خونه و بگیریم بخوابیم. این موقع روز زوده که بمیری. تو آدم فهمیده‌ای هستی. هر چی که بین چکش و سِندون سرک بکشه خیلی زود پهن می‌شه، نه؟ می‌فهمی چی می‌گم؟ چرا سرک می‌کشی تو یه رابطه‌ی عشقی، تا دماغ تو به باد بدی؟ برو ایستگاه. هر کاروانی یه زن جدید با خودش می‌آره.

افسر اول [از گروه طرف سروان] ستوان زمین آماده‌این؟

زمین [به چولکاتورین که خونسرد ایستاده نگاه می‌کند] دوست من، آدمای خنگی مثل تو آن که تابستونو خراب می‌کنن. [به افسر اول]

ما آماده‌ایم. [به چولکاتورین] فقط یه تیر تو تپانچه‌س. فقط یه بار می‌تونن شلیک کنن، می‌فهمی؟

چولکاتورین بله.

زمین وقتی می‌گه آماده، تو با انگشتِ شست اینو می‌کشی عقب. [به چخماق تفنگ اشاره می‌کند، می‌کشد و رها می‌کند تا چگونگی کار کردن با آن را به چولکاتورین نشان دهد] می‌بینی؟ زیاد تو شلیک کردن عجله نکن. به اون‌ی که اول شلیک کنه جایزه نمی‌دن.

چولکاتورین سر تکان می‌دهد.

حُب، بریم. کت تو درآر بده من.

چولکاتورین و زمین حرکت می‌کنند تا به گروه سروان در وسط صحنه برسند.

افسر اول سر جاها تون.

زمین [به چولکاتورین که نمی‌داند چکار کند] این جا، بچرخ.

چولکاتورین را می‌چرخاند تا جایی که او و سروان کاملاً پشت به پشت هم قرار گیرند.

افسر اول هردو حاضرین؟

سروان بله.

چولکاتورین بله.

افسر اول پنج قدم برمی‌دارین. با فرمان "بچرخ" برمی‌گردین و شلیک می‌کنین.

افسر دوم [یکی از آن‌ها که می‌خندید] کسی می‌دونه لاشه‌ی این بدبختو کجا باید بفرستیم؟

سروان ساکت!

افسر اول چخماقا رو بکشین.

دست چولکاتورین می لرزد و نمی تواند این کار را انجام دهد. زمین، افسر اول و بقیه درحالی که قدمها شمرده می شود از خط آتش دور می شوند. سروان و چولکاتورین به آخرین قدم می رسند و می ایستند.

بچرخ!

چولکاتورین سریع می چرخد و شلیک می کند. شقیقه‌ی سروان اندکی خراش برمی دارد و او برای لحظه‌ای می افتد. چولکاتورین بنا به غریزه پیش می آید.

سرجات بایست آقا.

چولکاتورین بی حرکت می ایستد؛ سر بالا و تپانچه‌ی آویزان در دست. آشکارا آماده‌ی مرگ است. سروان برمی خیزد و بعد از لحظه‌ای تردید، درحالی که تپانچه‌اش را مستقیم به سر چولکاتورین نشانه رفته، به هوا شلیک می کند. چولکاتورین فریاد دردناک بلندی می کشد.

چولکاتورین شلیک کن! به من شلیک کن! شلیک کن! شلیک کن!

نور می رود. صدای جرو بحث شنیده می شود. چولکاتورین در تاریکی فریاد می کشد.

کجا می ره؟ ولم کنین! منو ول کنین! برگرد! شلیک کن! به من شلیک کن!

نور روی چولکاتورین - در اتاق خوابش - روشن می شود. او بر زمین به خود می پیچد و دکتر و ترنتی یونا سعی دارند او را بر زمین بی حرکت نگه دارند. چولکاتورین از خود بیخود شده، انگار می خواهد خود را از چنگ دکتر خلاص کند تا با سروان در صحنه‌ی قبلی درگیر شود.

دکتر
چولکاتورین
کسی نیست. هیچ کس نمی‌خواد به تو شلیک کنه.
[به دکتر] گوش کن، تو نمی‌دونی اون زخم کوچیک روی پیشونی چی به سرم آورد. دیگه هیچ کس تو اون شهر با من حرف نزد. اجازه نمی‌دادن حتا به درِ خونه‌هاشون نزدیک شم. چون من، منی که لایق کشته شدنم نبودم، سعی کرده بودم سروان‌شونو بگشتم! لیزا نمی‌خواست منو ببینه. اون چه حقی داشت به هوا شلیک کنه؟ چه حقی داشت منو این طوری خار کنه؟ چه حقی داشت منو دو بار زخمی کنه؟

دکتر
چولکاتورین
ترنتی یونا، کمک کن بخوابونیمش.
لیاقتم این بود؟ اون چه حقی داشت به هوا شلیک کنه؟ باید چکار می‌کردم؟ دراز می‌کشیدم و اهانت شو تحمل می‌کردم؟ مگه مار پایی رو که لگدش کنه نیش نمی‌زنه؟ حتا مار! فقط به خاطر این که من اضافی‌ام باید این طوری پاهاشونو بذارن روم؟

دکتر و ترنتی یونا او را به رختخواب می‌کشاند.

دکتر
ترنتی یونا
کجا می‌رفت؟ چرا لباس بیرون پوشیده؟
نمی‌دونم آقا، می‌گفت می‌خواد بره برقصه.
دکتر
چکمه‌هاشو دربیار. چه مهملاتی!

ترنتی یونا شروع به درآوردن چکمه‌ها می‌کند.

چولکاتورین
بالاخره حق با کی بود؟ بعد از این که با من حرف نزدن، بعد از این که همه‌شون در به روم بستن، بعد از این که هفته‌ها مثلاً ارواح تو خیابونا قدم زدم، اومدن طرفم.

بالاخره حق با کی بود؟ "چولکاتورین!" حالا دیگه اسم منو می دونستن. "حق با تو بود. گوش کن دوست من؛ طرف لیزا رو آبستن کرده و زده به چاک. رفته پترزبورگ. سربازگیری شو کرده و رفته. حالا چیکار می شه کرد؟ کی با لیزا ازدواج می کنه؟"

تند به دکتر و ترنتی یونا نگاه می کند هر دو به او خیره شده اند.

هان؟ کی با اون ازدواج می کنه؟ شما می دونین آدمای فصلی چطوری ان؟ تو آوریل یه گل می چینن و تو مه یه گل دیگه. یک روز اون، یک ساعت از عمر اون، تمام تابستون من بود، تمام زندگی من.

چولکاتورین به دور دست خیره می شود. تک نوری بر کیریل و آنا می آید که به نظر می رسد با او صحبت می کنند.

کیریل چولکاتورین، شما چقدر باهوشین. شما از اول اون آدمو شناختین. وقتی همه ی ما کور بودیم، دوست من، شما درون اون آدمو دیدین. چه جوری بگم دوست من - چی می شه گفت؟

آنا دیگه هیچ جا نمی ره. پا از خونه بیرون نمی ذاره. هیچ جا دعوت نمی شه. چی می تونم به شما بگم؟

نور از روی کیریل و آنا می رود.

دکتر [به ترنتی یونا] اون لگنو بده من. تا دیر نشده باید خون اضافی رو ازش بکشیم بیرون.

ترنتی یونا می رود بیرون؛ به چولکاتورین -

آروم باش دوستِ من، آروم باش. به چی خیره شدی؟
چی می شد اگه خودمو وقفِ اون می کردم؟ چی می شد
اگه تقاضای ازدواج می کردم؟ می فهمین چه وضعی
داشت؟ خودشو بی اعتبار کرده بود، بی ارزش و بی آبرو.
رفتن به طرفش و پیشنهادِ ازدواج دادن برام یه جور
از خودگذشتگی بود. عاشق شدن به چیزی که مضحک‌ه
دیگران شده کارِ ترحم‌انگیزی بود. حتماً می افتاد تو
آغوشم، دعای می کرد. فکر می کرد من نجاتش داده‌م -
این توقع منطقی بود. هر آدم عاقلی می گفت این توقع
منطقیه.

چولکاتورین

دکتر
بله. بله.

دکتر! گوش کن! چکمه‌های پدرمو برداشتن بردن! برو
بین با اون چکمه‌ها چکار کردن.
حالا ناراحت چکمه‌ها نباش.

دکتر
چولکاتورین

[اشک بر صورتش جاری‌ست] نذار اون چکمه‌ها رو بدزدن.
می تونم به شما اعتماد کنم؟ نذار اموال‌مو بدزدن.
مواظب باش. تکیه‌ی من به شماست.

دکتر
چولکاتورین

نور این صحنه خاموش و روی زودیچ که پشت میزش نشسته
روشن می‌شود. دفتر خاطرات باز است و فیدرز کنار زودیچ
ایستاده.

زودیچ
خب؟ خب؟ همه‌ش همین بود؟

فدرز
کاترینا پرولومنا یا می‌گه اگه دل‌تون می‌خواد بیان پایین،
می‌تونین بیان آقای زودیچ.

زودیچ
دیگه چی؟

فدرز
هیچ چی آقا.

- زودیچ ولی هیجان زده بود، هان؟
 فدرز نمی دونم آقا.
- زودیچ به نظرت عصبی و هیجان زده نبود؟
 فدرز نمی دونم آقا.
- زودیچ دختر بچه‌ی احمقی هستی. وقتی من اریاب این خونه بشم کلفتای احمقو تحمل نمی‌کنم؛ این یادت باشه. خنده‌تم تحمل نمی‌کنم. اگه نمی‌خوای تو دودکش بخاری زندگی کنی سنو دست ننداز.
- فدرز پس قراره شما اریاب این خونه بشین آقای زودیچ؟
 زودیچ تو چی شنیدی؟
 فدرز هیچ چی آقا.
- زودیچ [او را می‌گیرد] یه چیزایی شنیدی! بگو! از این بازیا درنیار. دربارهی من باهات صحبت کرده!
 فدرز آره - بله آقای زودیچ. صحبت کرده.
- زودیچ می‌دونستم. راجع به چی؟
 فدرز راجع به هوا آقا. می‌گفت امروز صبح شما بدون شال گردن از خونه رفتین بیرون.
- زودیچ پس متوجه شده بود، نه؟
 فدرز با حرکت سر تصدیق می‌کند.
- خب، خب، دیگه چی گفت؟
 فدرز [مردد] گفت فقط آدم احمق تو این هوا بی شال گردن می‌ره بیرون.
- زودیچ احمق؟! درست شنیدی؟ رفتارش چی؟ دستشو نداشته بود زیر چونه‌ش؟ -
 فدرز سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

یا - سر شو نچرخونده بود که یعنی -

فدرز باز هم سر تکان می‌دهد.

هیچ آه و اوهی هم از دهنش خارج نشد؟

فدرز [چهره‌اش باز می‌شود و با سر تصدیق می‌کند] یه چیزی مثل این آقا -

هوووو.

زودیچ [آهان، آهان. [دست‌هایش را به هم می‌مالد و سپس با دست دخترک را

می‌راند] برو. برو. به خانمت بگو من همین‌الآن می‌آم پایین.

فدرز می‌خواهد برود.

صبر کن. فقط بگو می‌آم پایین، نگو همین‌الآن.

فدرز می‌رود بیرون.

[با خودش] همین‌الآن یعنی بی‌صبری. این‌جا اصلاً

بی‌صبری وجود نداره. سیبِ کرم‌رو نه باید دور

انداخت، نه باید با عجله گاز زد. [به‌طرف گنجه‌اش می‌رود و به

لباس‌هایش نگاه می‌کند. یک دست کت‌وشلوار خاکستری برمی‌دارد]

خاکستری. نه زیاد برق می‌زنه، نه زیادی تیره و

غم‌انگیزه. خاکستری مثل مرغ دریایی!

کت‌وشلوار را بیرون آورده، واری می‌کند و فرچه می‌کشد. کاملاً

در فکر است. در خیالش، از تاریک‌ترین گوشه‌ی اتاق صدایی

می‌آید.

کاتیرینا شیرینی می‌خوری میتیا؟

زودیچ بی‌تعجب برمی‌گردد. می‌رود که نزدیکی‌اش به کاتیرینا را،

آن‌گونه که در تصور دارد، بازی کند. نور روی مبل می‌آید کاتیرینا

پرو لوفنایا روی آن نشسته. او زنی عظیم‌الجثه است؛ به راحتی

ده پانزده سانتیمتر بلندتر از زودیچ. بیش از حد خورده و زیادی

رسیده، اما دلرباست. صورتش بیش از حد رنگ‌آمیزی شده و

موهایش با ستجاق‌های سر پیچ داده شده. زودیچ شیرینی

تعارف‌شده را می‌گیرد و روی مبل می‌نشیند. هردو کاملاً به هم
خیره‌اند و شیرینی می‌خورند.

شیرینی منو دوست داری میتیا؟

زودیچ این فقط یه شیرینیه کاترینا. من به شیرینی فکر نمی‌کنم.
مرد به مالیات، املاک و اموال و حساب بانکی‌ش فکر
می‌کنه.

کاترینا [با افسوس] می‌دونم. می‌دونم. اما مطمئناً باید وقت برای -
چیزای دیگه باشه.

زودیچ چیزای دیگه؟ نمی‌دونم منظور شما از چیزای دیگه
چییه؟ [به کبریت اشاره می‌کند] کبریت.

کاترینا بله، میتیا. [سیگار زودیچ را روشن می‌کند] من از سیگار کشیدن
مرد لذت می‌برم.

زودیچ شوهر مرحوم‌تون سیگار نمی‌کشید؟
کاترینا نه.

زودیچ تأسف باره. خونه‌ی بی‌تنباکو خونه‌ای نیست که بشه توش
زندگی کرد.

کاترینا بله. درسته. [با اندکی صراحت] هاه میتیا، این چند ماه گذشته
برای من ماه‌های تنهایی بود؛ با این‌که می‌دونستم شما
این قدر نزدیکی و درعین حال این همه دور.

زودیچ [دستش را بلند می‌کند] شما باید یاد بگیرین هوساتونو مهار
کنین کاترینا. جاسیگاری، لطفاً.

کاترینا جاسیگاری را به او می‌دهد.

زنی که به هوسش افسار نزنه به زودی می‌فهمه هوسش
به اون افسار زده. هوس، دیر شیطان تو جاده‌ی جهنمه.

کاترینا میتیا، دریاها برای من متلاطم شده بوده‌ن. طبیعت زن
چیزی نیست جز کشتی‌سُست و شکننده‌ای که فقط با

- قلبش هدایت می شه.
- زودیچ پس من اومدهم که امکان به دست گرفتن سُکّانو در نظر بگیرم!؟
- کاترینا وای میتیا.
- زودیچ در نظر بگیرم کاترینا. در نظر بگیرم. در نظر گرفتن قبول کردن نیست، فقط در نظر گرفته.
- کاترینا [اندکی سرخورده] بله.
- زودیچ اما خیلی چیزها که اول حتّا در نظر هم گرفته نمی شده‌ن به سرانجام رسیده‌ن.
- کاترینا [دوباره امیدوار] بله. بله.
- زودیچ همون طور که می دونین من، هم به خاطر طبیعتم و هم از روی میل، عزب هستم. اما بعد از مرگ مادر عزیزم که تو سی و پنج سال گذشته همیشه کنارم بود، تو خودم می بینم که می خوام دنبال کسی بگردم که مثل مادرم دلواپس اوضاع زندگی باشه. کسی که مثلاً مواظب باشه هر روز صبح جورابای تمیز برام جفت شده باشه، اجاق یه ربع قبل از بیدار شدنم روشن شده باشه، لگن با آب نه زیاد گرم نه زیاد سرد پُر شده باشه، و غیره و غیره. خلاصه کسی که زندگی شو چنان با من وفق بده که یک وجود بشیم، با یک مغز و یک مسیر. از طرف دیگه من کشتی ثروت و اقبال هر دو مونو به دست می گیرم و سلامت به ساحل می رسونم. مرد نمی تونه کاری کم تر از ناخدایی کشتی بکنه و زن، کاری بیش تر از فرمانبری. کاری کم تر از اون درست نیست، چیزی بیش تر از اینم مجاز نیست.
- کاترینا همه چی باید این قدر به کشتی رانی مربوط باشه؟ پس

عشق چی میتیا؟

زودیچ پس عشق چی؟! عشق تو دریای ازدواج درک می شه.
 کاترینا [دست زودیچ را می گیرد و پشت دستی ای بر آن می زند] عشق ما، میتیا؟
 زودیچ عشق ما! هر عشقی! لازم نیست همچو موضوعات
 بی ربطی مطرح کنیم. باید با منطق پیش بریم. مغز آشفته
 به نوکری حرص و طمع می افته.

کاغذی از جیش درمی آورد. از این لحظه به بعد کاترینا با
 حرکات بدنش آشکارا اشاراتی می کند.

ملاحظه کنین - فهرست دارایی های من. چیزایی که شاید
 شما به عنوان اموال انتظارشو داشته باشین.

فهرست را جلوی کاترینا می گذارد. او خود را به زودیچ نزدیک تر
 می کند.

سه جفت کفش؛ دو جفت تقریباً نو، یک جفت کهنه؛ البته
 بدون هیچ گونه سوراخی. هفت جفت جوراب مشکی.
 در نتیجه رختشویی نباید دیرتر از ششمین روز هفته
 انجام بگیره.

کاترینا دست بر زانوی زودیچ می گذارد.

فعلاً احتیاجی به واریسی جوراب ها نیست، همه چیز
 همون طوره که نوشته م.

فهرست را دنبال می کند و همزمان کاترینا به او نزدیک تر و
 نزدیک تر می شود.

سه دست کت شلوار؛ یک دست مشکی، یکی قهوه ای و
 یکی خاکستری. هیجده تا عرق گیر. در مورد عرق گیر
 وضعم واقعاً خوبه، دوازده تا تو تقسیم ارث عموی
 مرحومم به من رسید. پنج تا پیرهن، چهار تا کتون
 سفید و یکیش کتون راه راه مصری. یک پالتوی پشمی،

بلند، با دکمه‌های شبیه مروارید. یک عصای خیزران که بخشی از ارث پدرمه. البته راجع به ارث پدرم هنوز تصمیم‌گیری کامل نشده ولی من حق بی برو برگردی روش دارم. یک قالی ایرانی سه‌درچهار که مادر خدایا مرزم تو قسطنطنیه برام خرید. وسایل خواب که شامل دو ملافه، یک لحاف، دو روبالشی و یک بالش پر غاز سیبویه‌ای به کلفتی پانزده سانتیمتر می‌شه.

کاترینا و قلبت، میتیا؟

زودیچ [دفترچه‌ی بانکی‌اش را از جیب درمی‌آورد] حساب بانکی با پس‌انداز بیش‌تر از یک‌صد و هفده روبل.

کاترینا و قلبت میتیا؟ قلبت؟

زودیچ راجع به چی صحبت می‌کنی؟ ما داریم اموالو فهرست می‌کنیم.

کاترینا [کاملاً احساساتی] من باید عشق داشته باشم. عشق، عشق.

زودیچ تو فهرست اموال جایی برای عشق نیست. فهرست اموال شما کجاست؟

کاترینا [دست زودیچ را می‌گیرد و بر قلب خود می‌گذارد] اموال من این‌جاست. تپش شو حس می‌کنی؟

زودیچ قباله‌ی خونه‌تون کجاست؟ فهرست سپرده‌های بانکی‌تون؟ اموال منقول‌تون؟ چیزای دیدنی و نادیدنی‌تون؟

کاترینا سگام میتیا - سگام چی؟

زودیچ بی‌ارزش! باید انداخت‌شون دور. من ناخدای لونه‌ی سگا نمی‌شم.

کاترینا ناخدای من بشو! من! [تکه‌ای شیرینی در دهان زودیچ می‌چپاند.]

زودیچ رسیدهای خرید و نشون بدین. چندتا اسب تو اصطبل هست؟ من شیرینی نمی خوام.

کاترینا نیمی از شیرینی را در دهان خود می گذارد و شروع می کند به بالارفتن از سر و کول زودیچ. می خواهد زودیچ نیمه ی دیگر شیرینی را در دهانش بگذارد. زودیچ خود را بر مبل عقب می کشد تا این که دیگر جایی برای عقب رفتن نمی ماند. کاترینا با بدنش کاملاً او را تحت سلطه ی خود درآورده. آن قدر شیرینی را به دهان زودیچ فشار می دهد تا سرانجام مجبور می شود آن را گاز بزند. زودیچ تا پیش از این که شیرینی ساکتش کند به گفتارش ادامه می دهد.

چیکار می کنین؟ دارین فشارم می دین. گوش کن. نکن! نه، صبر کن! حساب بانکی چقدره؟ چیکار می کنین؟ نزدیک تر نشین! دارین اذیتم می کنین. بذارین بلند شم. پاشو! پاشو! پاشو!

ناچار شیرینی را از دهان کاترینا می گیرد و آن را با عصبانیت می جود. کاترینا شروع به صحبت می کند.

کاترینا ماه غسل مونو تو خونه می گذرونیم. تو اتاق خواب. لازم نیست تو کار کنی. لازم نیست از خونه بریم بیرون. اجاره ها رو اضافه می کنیم. [سر زودیچ را چنگ زده و مجبورش می کند او را ببوسد] منو این قدر سفت نبوس میتیا، هنوز نه، هنوز نه! می خوام باهات عشقبازی کنم. آره. همیشه باهام عشقبازی کن. همیشه. هیچ وقت از خونه بیرون نرو. صبر کن میتیا، هنوز نه! صبر کن اول زن و شوهر بشیم. خوب باش. ملایم باش. هیچ وقت از خونه بیرون نرو.

زودیچ ولم کنین. تو رو خدا! دارین لَهم می کنین. نمی تونم نفس بکشم. دارین لَهم می کنین.

کاترینا بوسم کن میتیا. بغلم کن. منو له کن. لَهَم کن.
زودیچ پاشو! بلند شو!

ناگهان خود را از چنگِ کاترینا خلاص می‌کند و به پشت میزش پناه می‌برد. نور روی مبل خاموش می‌شود. زودیچ پشت میز ایستاده و نفس تازه می‌کند. ناگهان در میانِ عوعوی سگ‌ها صدای کاترینا پرلومنا یا از طبقه‌ی پایین بلند می‌شود.

کاترینا [فریادکنان] زودیچ، اگه قراره بیای پایین بیا دیگه! تا صبح که نمی‌شه منتظرت باشم!

زوزه‌ی بلند سگ‌ها.

زودیچ [از خود بی‌خود شده و تقریباً گریان؛ به خود] بله، بله. خدا حافظ دوشیزه گروئف. خدا حافظ. [به بیرون فریاد می‌کشد] بله، بله. دارم می‌آم. [به طرف گنجه می‌رود و شلوار خاکستری را به پا می‌کند] دارم می‌آم. دارم می‌آم. [کتش را به دوش می‌اندازد، دفتر خاطرات و چند سند رسمی را برمی‌دارد؛ بر اوراق مهر می‌زند] با مهر! رسمی! [درحالی‌که می‌رود بیرون آن‌ها را می‌خواند] دارم می‌آم کاترینا پرلومنا یا. دارم می‌آم.

اتاق زودیچ کم‌نور می‌شود اما کاملاً تاریک نیست. نور می‌آید روی چولکاتورین که بر آستانه‌ی اتاق نشیمن منزل اوژوگین ایستاده. کیریل با احترام بسیار به او خوشامد می‌گوید؛ سریع به طرف چولکاتورین می‌رود و در آغوشش می‌گیرد.

کیریل آه دوست من، شما او مدین! علی‌رغم همه چیز او مدین!
[به والوبرینا] برای مهمون‌مون چایی بیار. زود.

درحالی‌که والوبرینا به طرف آشپزخانه می‌رود کیریل دوباره

چولکاتورین را بغل می‌کند.

بیاین تو. بیاین تو. پالتوتونو بدین به من. [به چولکاتورین کمک می‌کند که پالتویش را درآورد] این جا. کنار بخاری. چیزی نمونده که زمستون همه جا رو بگیره. شما خویین؟

چولکاتورین بله.

کیرِیلا خوبه. خوبه.

چولکاتورین شما و خانم اوژوگین چطورین؟

کیرِیلا [با حرکت دست‌ها جوابی می‌دهد به این معنی که "تا آن‌جا که می‌شود انتظار داشت"] خوب.

چولکاتورین لیزا چطور؟

کیرِیلا تابستون چه زود گذشت! جوانی چه زود ناپدید می‌شه. دود - همه‌ش همینه چولکاتورین عزیز - دود و آرزو. شما یا تو خونه‌ی دیگه‌ای گذاشتین.

چولکاتورین نباید خودتونو سرزنش کنین.

کیرِیلا اونا سرزنشم می‌کنن، همه‌شون، آنا، پیشخدمتا. کی می‌دونه آدم نمک‌شناس چه شکلیه؟ وقتی پا تو این خونه گذاشت چطور می‌تونستم بگم چه مارِ خوش‌خط و خالیه؟ مگه همه‌ی مارها راه می‌رن جار می‌زنن که مارن؟ اما هیچ‌وقت نتونست شما رو گول بزنه. شما از اول شناختینش. من ظاهر دیدم و شما باطن. شما مارِ درونِ اون آدمو دیدین.

چولکاتورین چیزی برای لیزا نوشته؟

کیرِیلا به علامت نفی سر تکان می‌دهد.

از اون آدم انتظاری نمی‌شه داشت.

کیرِیلا [با حرکت سر حرف او را تصدیق می‌کند] بله. انتظاری نمی‌شه

داشت. دوست من، چی به شما بگم؟ شما جنگیدین، زندگی تونو به خطر انداختین تا دخترِ منو از دستِ اون نجات بدین اما در عوض فقط اهانت و خواری دیدین. چی بگم؟

چولکاتورین تنها چیزی که الآن می خوام دوستی شماست.

کیرِیلا دارینش، دوست من. از صمیم قلب.

چولکاتورین و این که لیزا رو خوشحال کنم.

کیرِیلا هاه، اگه می شد. اگه می شد باور کنم که شما می تونین اونو ببخشین.

چولکاتورین می شه. می بخشمش.

کیرِیلا [روی مبل می نشیند؛ با چشمان اشک‌آلود] عجیبه. عجیب و تلخ.

همه‌ی شهر محکومش می کنه و شما که هر حقی دارین تا -

چولکاتورین محکوم کردنِ احمقا برام مهم نیست. [کنار کیرِیلا زانو می زند و

دست او را می گیرد] می فهمین؟ به خاطر احمقا ارزش لیزا برای من کم نشده.

کیرِیلا لیزا جوونه. یه اشتباه کرده. قضاوت جوون بی خطا نمی شه.

چولکاتورین بله، همین طوره که می گین. اگه بخواد، همین الآن باهاش

ازدواج می کنم. می برمش لمبرواتر. چنان بهش عشق

می ورزم که هیچ زنی خوابشم ندیده. احترامش حفظ

می شه؛ قسم می خورم.

کیرِیلا [زبانش بند آمده] احترام؟ هنوز ممکنه؟

چولکاتورین حرف مو باور کنین دوست من. اگه هیچ چیز دیگه مو باور

نمی کنین اینو باور کنین، باور کنین. گذشته ها گذشته.

کیرِیلا [چولکاتورین را در آغوش گرفته و می‌گرید] لیزا مالِ توئه. مالِ توئه. نمی‌دونم چیکار کنم - مالِ توئه! برو پیشش. تو باغ تنهاست - برو پسرم. بگیرش.. [چولکاتورین را رها می‌کند] پالتوت! سرما نخوری.

پالتوی چولکاتورین را به او می‌دهد. چولکاتورین بر آستانه‌ی در رو به باغ ایستاده. کیرِیلا به سرعت اتاق نشیمن را ترک می‌کند.

آنا! آنا!

نور از روی چولکاتورین می‌رود و روی زودیچ در آپارتمانِ کاترینا پرولومنایا می‌آید. کاترینا در برابر چرخ‌گوشت ایستاده و گوشت چرخ می‌کند. گهگاه صدای سگ‌ها شنیده می‌شود.

زودیچ تنهایی چیه کاترینا پرولومنایا؟ مگه اون شاعر رومی به ما نگفت "لوپوس پیلوم میوتات، نان مینیم"؟ یعنی - ما همه در دریای تاریک تنها رها شده‌ایم. [در انتظار واکنشی از طرف کاترینا مکث می‌کند ولی خبری نیست؛ ادامه می‌دهد] - دریایی تاریک! دریایی بی‌نور. دریایی با امواج غول‌آسا. در زندگی، کاترینا پرولومنایا، باد می‌وزه! باد می‌وزه! [لحظه‌ای مکث می‌کند تا پیشانی‌اش را با دستمال خشک کند] و تأثیر این باد چیه؟ ما رو دنبال خودش می‌کشه. نمی‌دونیم از کجا به این جا کشونده شده‌ایم. نمی‌دونیم کجا می‌ریم. تنها می‌ریم، با قایق‌مون. هیچ‌کس نمی‌تونه بگه "نه من نمی‌رم، من جایی که امنه می‌مونم." هیچ‌کس نمی‌تونه بگه چرا باد می‌وزه. این اساس همه چیزه؛ باد. و تأثیر این باد، وقتی که قایق‌مونو تو تاریکی می‌رونیم، چیه کاترینا پرولومنایا؟ کی می‌تونه بگه باد چندتا از ماها رو به لبه‌ی دنیا پرت کرده؟ یعنی - اگه از تمثیل استفاده نکنم - یعنی

بدیاری دامن چندتا از ماها رو گرفته، چون که ما - این و اون - قایق‌مونو تنهایی روندیم؟ تنهایی قایق‌روندن یعنی تنهایی ناپدید شدن. و این جواب سوال منه کاترینا پرولومنایا.

کاترینا اون زغال و نفت اضافه رو که فرستادم گرفتین؟
زودیچ [عصبی؛ دوباره پیشانی خشک می‌کند] بله، بله. ممنون. می‌بینیم که تنهایی یعنی تنها بودن و تنها ناپدید شدن. [آرام، انگار می‌کوشد سخنرانی از پیش آماده‌شده‌ای را به خاطر آورد] تنها ناپدید شدن! [اندکی بلند] تنهایی باید پایان بگیره! اما تنهایی چطور پایان می‌گیره؟ تنهایی وقتی پایان می‌گیره که چراغی روشن بشه.

کاترینا [ناگهان سر سگ‌ها فریاد می‌کشد] خفه شین!
زودیچ [در لحظه‌ای، وحشت‌زده، تکه‌گوشتی را اتفاقی از روی میز به زمین می‌اندازد؛ بلافاصله خم می‌شود و برش می‌دارد] ببخشین. منو ببخشین. [گوشت را روی میز می‌گذارد و عصبی ادامه می‌دهد] - و قدرت ما برای روشن کردن چنین چراغی از کجا می‌آد؟ از احساس دو جانبه - احترام متقابل، اما حتا بیشتر از اینا، از عشق. عشق چراغه. وقتی دوتا قایق پیش هم می‌آن یه چراغ می‌سازن. این چراغ مقدس، ازدواجه. حالا باید پرسید ازدواج چیه؟ ازدواج عملی مقدسه و منظور کلیسا از "مقدس" اینه که ازدواج یه حرمته، یکی شدن دو روح. بنابراین ازدواج بر اموال دنیوی بنا نمی‌شه، آه نه، کاترینا پرولومنایا، ازدواج قرارداد و قباله‌ی دارایی‌ها و بدهی‌ها نیست. کلیسا نمی‌خواد ما دنبال این باشیم که شخص چندتا خونه داره و چندتا

اسب تو اصطبل. عشق بالاتر از این چیزهاست. عشق از
دو تن جدا هماهنگی می آفرینه. شادی می بخشه. بالاتر
از حلقه و روبل هاست.

کاترینا چرخ کردن گوشت را متوقف کرده و به زودیچ خیره شده.
زودیچ عصبی تر می شود.

عشق چراغیه که بر فراز تاریکی دریا حرکت می کنه. ماه
و ستاره ست، پناهگاهه، جان پناهی و بامی در برابر باد.

ناگهان دست کاترینا را می گیرد. او باز مشغول چرخ کردن گوشت
می شود اما زودیچ سعی دارد از این کار باز داردش. گوشت در
سکوت چرخ می شود. زودیچ ترسیده اما به هر حال ادامه می دهد.

کاترینا پرولومنیای عزیز، بدان آن زغال اضافی که دادی،
دور ریخته نشده. بدان که این دانه های دست و دل بازی،
دانه های همدلی، بر زمین لم یزرع پاشیده نشده؛ بلکه این
دانه ها راه خود رو به این قلب باز کرده اند. این قلبی که
اکنون با شیفتگی محترمانه روشن شده.

کاترینا حالا که تو شغلت ترفیع گرفتی باید ماهی دو روبل بابت
زغال و نفت بدی.

زودیچ کاترینا من این رو به شما می دم، این دست ازدواج رو،
این دست پیوند روحانی رو، این دست -

کاترینا نمی توئم باهات ازدواج کنم، تو خیلی پیری؛ خیلی هم -
[قد و قواره ی زودیچ را برانداز می کند] کو توله.

نور آرام از روی کاترینا می رود.

زودیچ [رو به تماشاگران] پیر؟ من خیلی پیرم؟ این منم که دارم
می خندم کاترینا پرولومنیایا. [خنده ای خشک و خالی می کند]
می خندم به این که تو به سن بخندی. این جا این تویی که

ماهی پُرچین و چروکی. [دست بر گوش‌هایش می‌گذارد] که این طور؟ که این طور خانم؟ خب، این منم که از ازدواج با تو شرمم می‌شه. من توی صورتت می‌خندم. تقاضام رو پس می‌گیرم - وقتی با دوشیزه گروئف ازدواج کنم له‌له می‌زنی و زبون‌تو آویزون می‌کنی بلکه تو هم بتونی بیای به جشنِ عروسیِ ما! [در تصور صدای خنده‌ی کاترینا می‌آید] سگاتو از من دور کن کاترینا پرولومتایا. زبون‌تو آویزون می‌کنی که تو هم دعوت بشی! اون هیولای کثیف تو ازم دور کن! گم شین! [شروع به لگ‌زدن به سگ‌های نامرئی می‌کند] برای کسی در مقام من، اموال تو هیچه. من هیچ علاقه‌ای به ساختمونا و پولِ اجاره‌ت ندارم. من مردِ احساس و عواطفم، علاقه‌مند به عشق و احساسات. پاهامو ول کنین! کله‌تونو خورد می‌کنم! فکر می‌کنی نمی‌دونستم زغالِ اضافه برای اینه که اجاره رو زیاد کنی؟ نفت و زغالت پیشکش خودت! [خنده از سر گرفته می‌شود] انتظار داشتی چه شوهری گیرت بیاد؟ نرّه‌غول؟ غول‌بیابونی؟ هیولای دومتری؟ مرغِ تخم‌طلا وجود نداره. تو که شازده‌خانوم کوچولو نیستی. گم شین - ولم کنین! می‌کشم تون! گریگوری! گریگوری! گریگوری! این جا دیوونه‌خونه‌س، دیوونه‌خونه، دیوونه‌خونه!

زودیچ در حال فریادکشیدن بی‌حرکت می‌شود و نور تابیده بر او کاستی می‌گیرد. نور می‌آید بر لیزا و بیزمینکف در باغ. چولکاتورین در چارچوب در ایستاده. نوری اندک تنها نیمی از بدنش را نمایان می‌کند.

لیزا باغ چه زرد شده، چه خشک.

- بیزمینگف سروان شاید نامه بنویسه.
- لیزا این طور فکر می‌کنین؟ [به خود می‌آید] نه. تموم شده. نمی‌نویسه. ایوان پترویچ رفته پترزبورگ، نامه‌م نمی‌نویسه. فکر می‌کنین خوبه این گُلا رو بکنم و بیرم تو؟ با برف می‌میرن.
- بیزمینگف بذار بمیرن لیزا.
- لیزا لابد پایا بیلو برده تو. پیداش نمی‌کنم.
- بیزمینگف چولکاتورین چی؟
- لیزا [از جست‌وجوی بیل دست می‌کشد؛ تحقیرآمیز] اون یکی؟ چه اسم نفرت‌انگیزی داره. [چند گل را لمس می‌کند] این گلبرگا هنوز شفافن. می‌تونم این گُلا رو نجات بدم.
- بیزمینگف هنوز از این جا نرفته.
- لیزا هنوز منتظره. منتظر چی؟ که منو ببخشه؟ من احتیاجی به بخشش اون ندارم. کاش هیچ‌وقت با برادرم آشنا نشده بود. کاش در این خونه به‌روش بسته می‌موند، برای همیشه.
- بیزمینگف عاشقته.
- لیزا الآن عشقِ اون برام هیچه. نمی‌تونم ببخشمش. اصلاً این جا چی می‌خواست؟ این همه راه اومد که تو مجلس رقص تنها بمونه؟ که برای هیچ‌کس گُل نندازه؟ به ایوان شلیک کنه؟ اصلاً اومد این جا چیکار؟
- بیزمینگف [آرام] فکر می‌کنم نیکلای الکسیویچ چولکاتورین این همه راه اومد که عاشقِ تو بشه.
- لیزا [سکوت طولانی؛ به بیزمینگف خیره می‌شود، گویی برای اولین بار او را می‌بیند] تو چقدر خوبی. فرشته‌ای. من بی تو چیکار

می‌کردم؟

بیزمینگف

پس هیچ‌چی برای چولکاتورین باقی نمونده؟

لیزا

من بخشیدمش. [دست‌هایش را به‌طرف صورت بیزمینگف می‌برد]
دوست من، اگه منو دوست داشته باشی، با همه‌ی
چیزایی که می‌دونی، من هر چی که بخوای قبول می‌کنم.
همسرت می‌شم.

چولکاتورین

تو بیزمینگف؟ تو؟

زودیچ

نه دوشیزه‌گروئف، نه! با پاندالوسکی نه!

نور از روی بیزمینگف و لیزا می‌رود. زودیچ و چولکاتورین در دو
سوی صحنه روبه‌روی هم ایستاده‌اند. زودیچ دفتر خاطرات را
چنگ می‌زند.

این داستان دروغه! تو دروغ‌گویی! همه‌چی رو تغییر
دادی! می‌دونی چیکار می‌کنم؟ من این دفتر ورد می‌کنم!
[چیزی روی دفتر می‌نویسد.]

چولکاتورین

و من در باغ بی‌صدا و تاریک و پُرحصار ایستادم، ایستادم
که بادهای هزاران قرن بر من بوزند و ببینندم که هنوز
ایستاده‌ام. برای همه‌ی آن چیزها، گل‌های سرخی که
لابه‌لای کتاب‌ها نهاده شده‌اند، تاج‌های ماه‌مه، دوئل‌ها،
رقص‌های تابستانی، برای چه چیزهایی، برای این‌که در
انتها بگویم "این تو هستی بیزمینگف؟" [دست‌هایش را
به‌طرف زودیچ دراز می‌کند.]

زودیچ

دروغگو! من اون‌ام که عاشق‌شن! آخرش اینه. عاشق
من!

مکت. زودیچ و چولکاتورین به هم خیره شده‌اند. با شروع
صحبت، عصبانیت زودیچ تبدیل به اضطراب می‌شود.

از من چی می‌خوای؟

دست‌های چولکاتورین پایین می‌افتد و نور از روی او می‌رود.
زودیچ با عصبانیت دفتر خاطرات را به گوشه‌ای پرت می‌کند.
من اون‌ام که عاشق‌شن. هیچ پایانِ دیگه‌ای وجود نداره.
خود را جمع می‌کند و به گلوله‌ای تبدیل می‌شود، گویی سردش
است. نور می‌رود.

صدا و چون از بازارِ عتیقِ سمرقند می‌گذشتم، در میان
قیل‌وقالِ تاجران، دستِ میمون در قفسِ پایین افتاد.
چیزی بیش از این در کار نبود.

پرده.

سام شپارد

در انتشارات نیلا

کودک مدفون

ترجمه‌ی آهو خردمند

غرب حقیقی

ترجمه‌ی امیر امجد

مادر ایکاروس

ترجمه‌ی شهرام زرگر

دگه‌ی بین راه

ترجمه‌ی حمید امجد